

دیوان جامی رحمه الله علیه

[illegible]

بملکه اضعف العباد الحقیر الحاج محمد بن الحاج علی ابن عبد الرحمان عفا الله عنه ولوالدیه ولجمیع المؤمنین [illegible]
٣٨٤
١١١٨
٢

ای حسین سنکللن اولدر بزه بی مشکل

ارکللر کیم که عالمن تنغیر [illegible]

والصافات صفا
[illegible]
والزاجرات زجرا [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسما علیم حکیم

محترمان حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم

بسم سه حرفست که گوید بسم | حرز تو در ورطه امید و بیم

ارّه سینش بسه دندانه کرد | فرق عدو دار سیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم

سر الفش پای جادو وشان | شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرّه شبرنگ بروی چو سیم

شانه

با شطه خامه زنشد بد ساخت | کانه آن طره عنبر شمیم

باش که با های هویت یکیست | فهم ذوی الفطنه فیها یهیم

هست دو دری و دری هر یک ورا | حقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حاسش نکشاده دهان | با تو کند عرض ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت | میطلبد رحمت و فضل جسیم

یاش که در جست در عرش درج | دیده عیان دیده عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش بود | هر که شود بزم بقا را ندیم

تخم بدی کشت همه نقطهاش | هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمتست | بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته السواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفه لا ریب مجتبی / اینک نوشته از شهد الله بیان گواه

عمری خرد چو جنبه ما جستم ما کشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد و دیده میل / شکل الف که حرف نخست است از اله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست / هست از ریاض مکرمتش بسته گیاه

شبهای تار در لگن نعره کوه چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با عز او اضافت شاهی بود چنانک / بر بیدق و دو چوب پاره شطرنج نام شاه

آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد جای دولت افکند از نیک خدنگ آه

بر پا و اوست عیش جوانان میکده / ور شوق اوست نعره پیران خانقاه

زامید بود یاری او پشت ما بکوه / ور خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جایی که نامه عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را به بوس میکند سفید / روی سفید را بکف میکند سیاه

حالش بت خجالت و آه ندامتش / هرگز مباد حال کسی این چنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک

ادم بتو شد مکرم ارنه — پیداست مقام ذره خاک

از مهر تو هر سفید دم جرخ — دراعه کلکون زند جاک

بروردهٔ ابر رحمت تست — همجو کل و لاله خاک و خاشاک

در صیدکه دلاورانت — ارواح مقدس شکار فتراک

راهیست براز خطر ره عشق — انجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از ان ره خطرناک

یارب بکمال انک دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفات خم وحدت — در بزم مجردان جالاک

ان باده حواله کن بجامی — کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز افتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر معجز حسن تو کشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح اذا تنفس و لیلی اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ رو دی در همه افاق جون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق جنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباجهٔ کمال — با منطق تو ناطقه راکی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

کل را ز مانه از عرق عارضت کرفت — بو عکس انکه کیرند اکنون ز کل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق — بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای — بر تو ز همه چو در التاج

فخر تو بفقر تاج داران
آورده بفرق بو درت تاج

در تیره شب زلال وحدلان
نور تو شده سراج وهاج

ایات تو در زمانه روشن
چون نشکون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم چو بود دیباج

جامی که زند باد عصیان
شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

جامی ره هدا بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدا

حرز جانهاست نام دلبر ما
ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوا

هستی مطلقست و وحدت صرف
این سوا این انت این انا

من او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح قاتلها — که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الستنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون بوده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان حسته پیمانی — چو بنود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برای بحر بی پایان ز جود دیگران موجی — که خلق تشنه لب دیدند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشد با گدا طغیان — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی بود زنگ از غم خاطر — اذا ما تلق من سهم تجاد لها و نادلها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها — که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چو گردد شوق وصل افزون چه حاجت طعن اگر مجنون — بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پیر مهر یار داد از فارغ شود ستان — که میگویند راهی هست لها را سوی دلها

رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان — تخذ یا ساج روح تحفة منی فقبلها

مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور اولی سم اسپش ز آسیب جبین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم نو جام جامی قصه ها دارد — ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوق الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطف بجانب ما

بوادی غم سرا فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا لذلک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز شرح عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکی عیونی علی شیوه نی فسار حالی فلا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغ تو بفکنی سر
قسم بجانت که بو ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بیار گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
ز حسرت شوق دست هجر اکلیف اشکو الیک شکوا

بوستانت بکمینه جای مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

هر شب افروخت از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از بو تو خورشید رخت قند لبست
از سر زلف تو او بخته با سلسلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
که مشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت در کوی خود از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

واقف از سر خرابات جوان مست نشد
که بمیخانه نبرد اورد چو جامی جلها

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا

زاید کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من عرق بخون افتادست
تا فتادست ز تیغ تو جدا

بی تو بر جان دگرم باقی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچو مه نو ناشده پید
میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود
چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جلی
جاءه منک بشیر منجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری کشتمت گفتی و من میمیرم
مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بر ما سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگو نگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدایرا مکن ای باغبان مطایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است باو نامه جامیا که نویسی / بخون دل سوی او این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین سر سبز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان بپاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن در ته مغفر / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در ملک کشور پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ رویی شد / سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی بی سر بی گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ای مه خرگه نشین از رخ بر افکن پرده را / شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت بحران چشیدم فکر جان کردن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جامیا ماکی و توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

شد بر رخ روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دینی نه متاعیست که ارزد بهبایی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نه ار فهم کنی جمله سماعیست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که درین راه خدا با تو دارد
رخساره بخاک ره هر پیر بیاسا

تا صاف نشد جام ز اوصاف منی ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

لب لعل تو کام اهل وفا
لعلیل الفواق و فیه شفا

درد نوشان جام درد تواند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بردی تو خوش توانم زیست
همچو سوی تو تشنه ز قفا

یاری از کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دگران مپسند
چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف شوی ز ما غایب
همچو یعقوب باد ما اسفا

جرم جامی سوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیدمی چند بشیرا ای باد بر کنعان گذر
مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن سر بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب باید چشم تر را لیک شبها اغلبی
گو چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق عیسی دم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گوییا از صحبت ارباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو بستم چو خیالی و بخاطر بگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام چون نبود بال امید
بشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق دلی
بر وی از داغ تو نشانیها

میروم کوه های غم بر دل
از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر
لیس فی الکاینات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوشست
طیب الله عیش ما فیها

می فزایی خط مشکین عارض چو سیم را　　　می کشی بر صحف امید حرف میم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم　　　کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش گیتی　　　حلقهٔ خدمت سرافراز آن هفت اقلیم را

عاشقانرا خاک پای خود کنی هر دم خطاب　　　با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر شود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست　　　آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سر درس عیسی است　　　گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن　　　هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

اگر سر دم زنی صد تیغ بر ما　　　بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواهمت فرمود گفتی　　　خدارا ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانهٔ چشم　　　بر دم گفته‌ام این نکته صد جا

بگوشت می بود سر زلف مشکین　　　دگر زاندازه بیرون می نهد پا

بود مرا باده دل زان لب خیالی　　　بلی بی دود نتوان پخت حلوا

سر بی مغز زاهد را توان کرد　　　برابر با کدوی حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی　　　کرم کردی جزاک الله خیرا

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا　　　خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست　　　القلب علی بابک لیلا و نهارا

از روه مبادا که شود آن تن نازک　　　از بهر خدا جهد مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا　　　یارای گذشتن نبود بند صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی　　　پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست　　　او چنگ قد او قدنی قلبی نارا

جامی بکند چو سوسن بزم تو لیکن
در حضرت سلطان کند بدر گدا را

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا
یکدم ای سرو سهی قامت رعنا بیا

به کرشمه نفسی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل در رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همره سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین بیداد دم
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

دل فکارست کار او مشکن یا طبیب
زانکه خود داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو سوزان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میکند آزرده نیش را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
چون نمی گویم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم چو سنگست این دولت چون سنگ سخت
چون بنایی در دستی محکم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی از جهان دیگرست
جنس خاک و آب این عالم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در در سر
کاندرین محرم سرا محرم نمی بینم ترا

از خم ابروی پیش بهانا غافلی محرابه
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان بیند بدست ریش غم
چون به بخت مار سیدان هم نمی بینم ترا

از تو هم سوی تو جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر موئی غم نمی بینم ترا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج غمت رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی شفق گلگون نیست
دردآلوده سفالیست ز میخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه‌شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شود افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چو فروشیم که نیست
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پیش تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیای نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجود نماز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
بندهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین
ورنه خواهد سوخت آهم پردهٔ افلاک را

نکتهٔ این صید توام پیش سگان خود مکن
گو نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

میر بیدم ز سر آتش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که گذارد سگش گذارد دل
کز مژگان ز خس و خاک کنم پاک آنجا

دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون دل آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید ز فتراک آنجا

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسه میخور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد ابتر افشان جلوه یافت
زینت فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش
برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که با سودائیان
بر سر بازار رسوا ما زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بو نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

خوشست با زنوای سرو گلعذار مرا
بنار بود ز عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

ببرد غصه و انده از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگ دل
دل بدرد آید ز آه و نالهٔ من سنگ را

دور دم از یار و نیارم سوی او رفتن ز اشک
ساخت دریا گرد آن کو سنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

سست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بیدل لطفی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوه و نازند لیک
از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خواب رو گفتن نمی‌شاید مرا

بیخودیهای من ز عشقت گر چه از حد در گذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کعبهٔ جامی بگشت از خاک کوی یا بسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و نالهٔ ابر نوبهار امشب
کجا دانست یارب درد و داغ دلفگار امشب

میارای زیور روز گشت آن جابک سوار او
که دیده در رسیت از دید بار امیدوار امشب

از این چشم جگر خواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد مستی چون من هزار امشب

ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکار امشب

چنین کو بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیداری شب زنده دار امشب

سزد گر بی کسی چون من عنان دوستی بخشد
بت گو بستهٔ فتراک صید شهریار امشب

سمند ناز جولان ده بگوشه شو جامی	اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را	درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعده غم میدهد یار و نداند این قدر	کین نوید عشق باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز روشن حسن را هنگامه گرم	گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نیم سرخ و نیمی زرد رو بدار گلم	چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی	جز جبان خوابی کجا لایق بود این درد را
گر چه گشتم خاک راه او بحمدلله که باد	از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
بود جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر	در جهان بستان این خاشاک آب آورد را

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

به هر کنار چو خاکم فتاده هان ای بخت	بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم یار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید	بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد	بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز زهر بخت آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود شکن	که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا	ساقیا خیز که بر سبزه جا مست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع	من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست	کز لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست	هر کجا مرغ دل بسته دام است اینجا

میکشی تیغ که سازی دل یاران دو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه کافیست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو سرمست نه می دیده نه جام / بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست / رخش سپهر توسن ایام رام ما

ان ترک را بکید و قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد ابر رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح / بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف ان لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا / ودعت و او دعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت را گو خال بود دانه / صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکس رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من نور محیانا

از میکده بگذشتی از مدرسه بگذشتی / شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل ذوق تو شود زایل / فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا

صد کشته بجا ماند باید بدمی سرجا / گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

ان سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / مهلت اگر نباشم ازان سیمتن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زادم بکش بکوی که زین آستان برو — مردن بری تو به که ز تو رستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو — اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا
وای که چیست جامی ازین آستانه دور — آشفته بلبلی ز جویم چمن جدا

کو بدانی قسمت یکتار موی خویش را — کی دهی بو باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی یاری از گل تازه تر و دوشم بخواب — تازه کردی بر دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز رشکم این همه دل کو بباغ — می ربایی فوکش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد و ریا شد ملول — یکدو کاسه درد خواهم شست سوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد — رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی — گفت رو جای که دار آب و روی خویش را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را — دزد داری بهر کالای شکافد خانه را
تخم خال مهر او در دل میفکن ای رقیب — بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیر کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند — بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو یکباره گشتن چون کنم — آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکدم نکی تقاضا میکند وین رو شنفت — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رقیب — مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها — جوان غریب که ماند ز کاروان تنها
جو خوان درد نهادی خیال را بفرست — که منعمان ننشانند مهمان تنها

حدیث موی میانان جو در میان آمد — تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت جون رهم بحیله عقل — گرفت از همه سو رزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش — که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

جو نی جگونه ننالم که شد ز ناوک تو — هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بجلد برین بی خیال او جامی — که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جانفزاست اینها — یا آفت جان ماست اینها

صبر خود از دلم جه جویی — در عهد تو خود کجاست اینها

جشم تو مرا ز فتنه انگیخت — ای شوخ جه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون جون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم — کز همجو توبی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه بر شد — یا رب ز دل که خواست اینها

گویی که رواست قتل جامی — آنکه نکشی رواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا — با غریبان گذری نیست ترا

جون نیاری دگرم پیش نظر — گو نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من — که ز من دوستری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر — جند گویی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را جه اثر — از وفا جون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار — غیر ازین خود هنری نیست ترا

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که زهد میکند در مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه یک مرحله ما

ای هرزه درایان همه در راه درآیید / کو بانگ درایی رس از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه به زلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نور ده بزم ملک مشعله ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند / کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که نبودست / تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

زد بر قفای خود وقت ره ما / رفع الله و قدره ابدا

تو همایی و هست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند با غنچه با تو دعوی لطف / بر دهانش زند نسیم صبا

دیده سر داده ام جدا در دی / تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد / بتو دادند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد که در دیده جا / هر دو جای تست باید الدو جا

طوبی آمد قد تو وقت خرام / گرد خواهد سوی طوبی لنا

تا بهار چشم ز راهت سرمه بود / چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بندهٔ خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو / لیک از دل برنمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ / به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم سیداذن پری رو را | که جز روی نکو لایق نباشد خوی نیکو را
مرا حشم نکویی بود ازان بدخو جدا گشتم | که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن | یکی زین سو خرامان بگذران سرو جوانا را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی | بر اهلش روی افتادن نشیب آن بی وفا رو را
چنین آشفته رسوا بکوی او مردی جامی | مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

با تو یکدم صحبت بد می زند ما نمی سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگران از شاد دارای جان بوصل خود که من | عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز بهجر خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

شد خاک طوبی آن سرو سهی قد را قدم | ما اعظمه و شانا ما ارفعه قدرا
ای بیگره روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم زودی که قلم بادود | میز در رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دیگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

در دولت ازل ناید تا روز ابد باید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خط تو کرد این نحو جامی / ذوقی دیگرست ای اشعار مجدد را

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بوستانگاه تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف شب رخت آفتاب چاشت است / واللیل والضحیست مرا ورد روز و شب

کامی ز لب بخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم دست نیابد ز ما ادب

دلها ز منزل غم و سر خاک معدنیست / کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته گر چه نیست / مطلوب او همین که دهد جان در این طلب

بدا برق بطحا والدیع کتایب / زهی عشق مستولی و شوقی غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که در بند حوران جنت / غبار و نگارش بمشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب

از آن منزل خوش وز آن ربع دلکش / که دورم نیست یکدم دل خسته غایب

ممکن حضرة الله ارمی لتوانی / ازین بیش صرف دوام لجانب

سلام من الله مول العوارف / سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمعیت در بزم وصلش / فنون مقاصد منون مآرب

فصیحی که درج است در درج لعلش / ز میل مرادات و نیل مطالب

باقبال ورد و عشق رست جامی	رموز نوادر نکات غرایب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل باده و جام	چو برگ عیش بسازی بصحبت یار طلب
زموج حادثه گر اوج آسمان بگذشت	بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز خلوت صوفی زهد زاهد چند	صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشته امید تا رزند گرهی	کشاد آن گره از جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست	دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی	مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب	ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان در از من بس است	محنت غربت ندارد چو غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ	دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج	ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی	گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور	کاش بودی این سعادت عن قریب
تا که جامی ز شوقت دود نیست	زانکه تو برگ گلی او عندلیب

نگوش مه رسد آواز یارب همه شب	مهی نو تیر نگوش تو میرسد یارب
ز هجر دی تو روزم شبست و این شب را	پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت	کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک توست این بس	که در رهت شود آزرده سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را — بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض خسته من ای طبیب دست میار — گران تنی که تو دیدی گداخت ز آسیب تب

به بوی تو بسر جامی سفال دردی درد — که نیست درخور این جام صاف عیش طرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دم بدم چشم تر ما میزند نقش بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست — عمر بگذشت و ندیدم سر گران دولت بخواب

میکند مردم دل بیهوش آن لبها هوس — مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را لعلهای آتشین باشد نشان — دو روزن میدهد کامی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سر خمی چون حباب

گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج — چون باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون اوج سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساختند او را طناب

بس که در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک — خیمها در چشم مردم می نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان — پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب

او به جولان سمند و من در آن غم کز حسود — دست او گیرم عنان یا پای او بوسم رکاب

پیش ازین آن آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی — تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار — آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد بصهبا دهند شیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم ز عشق ز دان دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد جلوه سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
مذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان سر بجیب

بمه من که رساند که من دلشده هر شب
ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب

نتوان بوسه زدن آن کنم اما هوس آن لب
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گر چه نشاید که بفتراک به بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بوسه بمرکب

چون مرا مذهب ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز بلا شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از این تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان بس از این دعوی مشرب

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پرتو اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای بحرم
خواست صد نعره لبیک ز خلق عرفات

مشرب ما به کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی تلخ اجاج آمد و این آب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مروجای بسربت او بنویسید | بنده الروضه من حل به العشق مات

ای واضح و الضحی جبینت
و اللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز زلف کینت
اسرار وجود را کماهی
دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان رسل قرابه چینت
جون به تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست
همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع
چو از عشقت علم بر آستین نیست
شدی پیوند غم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف زین سر کو
لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شویی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر شانهٔ زلف
حضر جام حوالهٔ ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیات بالحسنات

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروی سنگ است
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است
بروضهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینهٔ حسن تو می نماید روی / دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

دلم ویرانه سرما خورده سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست / بروی‌اش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کورا بر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / بر و حرف غم فرخنده فالیست
نه شورست این که جامی میسراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ کرد / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقانم منکرست | خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی پنهانه او را سوختی | بلک از سوز دلش صد پند دل دگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل | شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت | از قلم آتش علم بر زد و دفتر بسوخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت | که یار کار جگر خستگان بغمزه ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست | بغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد | که فوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا رو ز هجر فایده چیست | طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد را | حریف صومعه را پاک وقف میکده ساخت
بجنگ جویی حشمت خوشم که جامی را | حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخش ثبت در غزل جامی | بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

دین کران نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سروجی بر سید | وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین بهشت ببینم — من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست لطیف — در لطافت نمیرسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوشست — از همه به گرفته‌ام ذقنت

ای خوشا آن دم که گوش میکنیم — نکته‌ای از لب شکرشکنت

هرگز از گوش نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که هست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت میکند — کین خانه خراب مقام نشست کیست

مستست جامی از می عشق بتان ولی — کس پی نمی برد ز فغانش که مست کیست

•

باز بر شکل دیگری ببینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه بودکی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

چو نگه چیزی نه بینم در میان — زان میان گه گذر گر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک — سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخ که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بخون ریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم — دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرپا دوشی — چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من خاک کف پای سگی — گو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برده راه — هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار و از همه مقصود ما یکیست — صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر سر قدمش تحفه دگر — لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

کشتن جهان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام تا تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دمن از گفت گوی بند — کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تطلعی بتو ای سیه زال سمند — ای سنگ دل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب توایم وی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی — در خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست | جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم | بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه‌شکنم آرزوست
بوسش اگر نیست بگو تا سزا | گر دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن | کین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست | بلا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی | بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم تو منست | سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب بهم پهلو | چنان خوشم که بگو بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جای از غم عشق | چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

مرا کار از غم عشق تو زارست | دلم ریشست و جان تنگ کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست | وگر از دیده گویی اشکبارست
تو گشتی از فراق خویش لیکن | مرا آن بی قراری بر قرارست
مبر گرد از رخ زردم ای اشک | کزان چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر | گر ابر و ای گلگشت بهارست

ببر دو درد و غم خوش باش جامی | که صاف عیش ما را ناگوارست

دوش بی یاد تو چشم دم بدم خون میگریست ... سوز من میدید شمع و بر من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود ... غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان زیر چرخ ... یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد من بود بیداز من امید ... ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار ... روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود ... بلکه بهر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش ... سیل اشک انسان همی بود و من بیرون چون میگریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت ... خونخواری آن کافر بی باک نداشت

زانکس که مرا دوخت گریبان چه کنی باک ... چون دوختن این جگر چاک نداشت

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش ... افسوس که قدر نظر پاک نداشت

هر درد و غمی کآمد ازین چرخ جفاکیش ... منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت

جامی که ز خونریزی آن شوخ دعایی ... جز سلمک الله و ابقاه نداشت

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست ... خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگرد وش ار چه رسیدن نمی توان باری ... گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش ... که بی جمال ویم از باغ رنگ و بو رفتست

ندارد کس خبر از عمر رفته خویشم ... اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی ... چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

هر شمع شب افروز رخت نور تجلیست ... او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن ... زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست

هر جا نفسی میکند زان لب شیرین / انجا چه محال دم جان برور عیسیست

گفتی بسی عمر بیت تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که برامد ز سر تربت مجنون / بوی خوشش امیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح اشامی جامی / به زان خیل و زرق که در خلوت تقویست

عید شد یک دل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمان هم از غمت ازاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / جون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

جون کنم قصد سخن نام تو اید بر زبان / جون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گو رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

کردم می بیتم بمهر خود دل ان مه ولی / مهر خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر ایش فتادم زانکه داد من بده / گفت جامی خیر کندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

کسوت خواجگی خلعت شاهی جکند / هر کرا غاشیهٔ بندگیت در گوش است

بر سر بستر اندوه دمم جان اری / جون مرا شاهد مقصود نه در اغوش است

میکشی و بخود زمزمه میکردی یا / عمر باشد که مرا لذت ان در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان جون پوشد / جهره گویاست اگر جند زبان خاموش است

پیش از ان روز که گردون خاک ادم می‌سرشت / عشق در اب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کو بی استاد ازل / طینت پاکت نه از اب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نایدت هرچند چشم خون فشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک کف باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزت هوای تست

یک چند کردی دل ما شاد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا در چشم من بنشین که زیبا منظریست

بر رخ زردم به بین خطهای خونی از سرشک
کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز
در گمان افتند خلقی کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اختریست

دوستان سوخت جانم چند میدارم نهان
دوزخ در دل گر از عشق بهشتی پیکریست

من که سودای جنت گر سگان کوی تو
شربت آبی که باید سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت — واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — دستش مباد سر که از آن چوب خانه ساخت

از خانهٔ کمان تو سر مرغ تیر پر — کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گو ساقت شه رخشت ز ایوان کاخ عشق — خواهیم ما بختی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع راز ما — از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه جو برقم از عقب آن سوار بس — بهر سمند خویش جو تازیانه ساخت

جامی شکسته بال همایست کو بید — از جام عشق نقل طلا ب و دانه ساخت

درویش را سراسر کوی فنا بس است — ترک متاع و خانه متاع سرا بس است

گو سر کنم ز نقش منقش مباد بنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گو خازن حرم بزند نعرهٔ درای — از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشست از آنکه بود در طریق عشق — آن را که باد پا ندهد دست و پا بس است

گر روی زر نماند از جام عشق سرخ — زخم کبود نیلی غمی در قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال جو سر شعله دل مبند — کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان درد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب ز می — پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت گر غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افسانهٔ سر عشق — این گفت و گوشهٔ کاشانه خوشتر است

بیگانه وار ایم ازین پس بکوی تو — کز آشنا بکوی تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلوة
بر سر کوی تو ناکرده وقوف | حاجیان ناجه وقوفا زعرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر | کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گو عبارت کنم از میم دهانت | ابدا از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی سر طرف آن حلقهٔ زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بگفت | فهو ممن کتم العشق و مات

از آن درج گهر تکلم خوشست | وز آن غنچه تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا | که بر زیر دستان ترحم خوشست
چه مجویی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت | جهانرا که دنیا بمردم خوشست
منه گو فلک بالش زر کشم | سری من بخشت سر خم خوشست
بدرد و غم عشق خوش میزنم | چو اسباب باشد تنعم خوشست
مکن یار خش جامی از ناله بس | که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی الآت خیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | حکایات مرا کشف و کرامات
می و تقلست ورد من شب و روز | بنا میروز هی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایست | نه قطع منزل طی مقامات

جهان مرات حسن دلبر ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

نهفته سیم بود زیر قبا که این بدنست / گرفته بوی سمن را ببر که پیرهنست

ببین به پیرهن اندام نازکش گوئی / در آب کشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر کشند بگل نازنین تنش را باد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست

گل شکفته کمر بسته بود گذشت از من / گذشت عمری از ان شکل پیش چشم منست

جو در نظاره ان روی می توان مردن / مرا منع از شکایت ز جان خویشتنست

جو گفتمش سخن تلخ خند گفت بناز / که شرم دار نه اخر این لب و دهنست

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو / مکن خورده که او عندلیب این چمنست

تا ز اتش بت من شمع رخت تاب گرفتست / بس شعله کزان در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبش چاشنی بخش / کش از ردی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیالت ببینم / زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود ارد همه سهلست / انکس که جو ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که غنچه سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

یاقوت لب تو قوت جانست / وصل تو حیات جاودانست

زلف تو به افتاب تابان / از عنبر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهانست
در سر الفی تو بی نشانی | ما اعظم شان که این چه شانست
هرچند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستانست
راندم که تراشناخت جامی | هم خموشیش بود بیانست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست | جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید | پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز خوبیان چمن | هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست
در دیده خاک پای تو کز رنگ بهر خسف | بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فزود بخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش | کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز | در سر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ساقی بیار باده اکنون که فرصت است | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشم بر دی ز زاهد و گوشم ببانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است
پیکان ابدا که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زآنم که سرفکنده بر آن آستان مرا | بو کرده ام ز تیغ تو صد بار منت است
هر شغل بی کنج قناعت کجا برد | این نقد در خزینه ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نشود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بحجت و چو نتوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش که این کار دولت است

لطافتی که رخت راز جعد خم بخم است — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود — نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق — مراست غم که خرابم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی فرد بود — نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را غنیم شد جامی — مزن به تیغ جفایش که آهوی حرم است

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گوشه مردم عیب چشمم — که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن ره روکین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم — که این سیر از کدامی کوکب آموخت

دلم در یاد رخت تا صبحدم دوش — بآه و زمزمه و یارب آموخت

بجوید جز شراب لعل جامی — از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست — یا دل ریشی که نه از زخم غم آزرده تست

پرده پوش داشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین کجنگهیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد — آه ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جای سوخته دل سینه سپر کردنی است

بود شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر ببرند سر از تنم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در هوایی سوخت سرتا پا چو شمع
گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این سر جان رسید
گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

دم بدم پرسش رقیبان کیست گویی درد دلت
ترک اینها کن که من اینجا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوات
باز ای که یکی زان ننشست بجات

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچه خندان بگشا بند قبات

مرغی ز گلم گور بس از مرگ بسازند
جایی نرود جز بدر و بام سرات

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دست رسم نیست که بوسم کف پات

هرچند بصد روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی روی نهم بر قفات

هرکس بدعا دفع بلا میکند از خویش
یا رب چه بلایی تو که جویم بدعات

زین سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفات

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یاری است یار من کجاست

عاشقان شاد هر کس بودی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سو این چنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا ببوند از جلوه خوبی خجالت سروران
نیم جولان سرو گلعذار من کجاست

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کهی
باد پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است

شد از جمال تو فیروز روز من وانروز
که خواستم شب و روز از خدای امروز است

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش آموز است

رخ چنین خوش آنگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر بغلطم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل است
خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتل من ارد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
خوشا آن حریف که مست صبوحی ازل است

می شبانه خمار سحری نمی ارزد
قبول حسن محالست اگر نه در محل است

بغیر لب که شد از خود تهی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده کسار و ندیم نکته گذار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده بر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دلی صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ملایک را چه سودا از حسن طاعت
که فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

چشم خیال قد تو چو چشم تو نشست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نشست

بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم از دود آه راه نفس بر سحر بست
برداشت وصلت از سر من سایه تو بخت آن مرغ رام تا شده را بال و پر بست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد بو سائلان کریم در لطف در نبست
چو با غمت نرفت ز تن جان بیدلان بی زاد راه قافله باز سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ای جان و دل آگاه ترا همره آه است بی تو اگه نیم از خویش خدا آگاه هست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دلها در همه دلها ره کرد راست است آنکه ز دلها سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است
جامی از دست بشد کار ز تاخیر قضا جلوه کار رضا بقضا الله است

صد خار م از فراق تو در پای دل شکست ور گلشن وصال تو نا مد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست گو شیخ پارسا است و گو رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما راستان میکده گشتیم سربلند یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو صبو سر بنه که چرخ خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

منشور دولتی که ز عشقت میسر است — طغرای آن خطیست که بر گرد ساغر است

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام — خوشتر ز مانم اخطر چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر — پیری که رشحهٔ قدحش خوشتر ز کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که مرگش برابر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد — آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سر است

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن کریم که عنقای همتش — بر باز زرجناح فلک سایه گستر است

هر نشان کز خون دل بر دامن خاک منست — پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچهٔ خندان مخند از گریه‌ام — کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو بگرفت بالا با دل و جانم بسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم — یادگار از ناوک بدخوی بی‌باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خوش ببند — گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

چشمت ز غمزه تیغ ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور این همه سختی که میرسد — می‌بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی‌چون بشهر وصل برد بارگی صبر — کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه‌ایست مرورق گل رخ حسن تو / مرغ چمن چو ابجدین بود رنگ ساخت

سنگ جفای هجر تو در یکدگر شکست / هرچند عقل شیشهٔ ناموس تنگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد به بزم درد کشان باز چنگ ساخت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین کعبه و کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش همگان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته‌دلان زانجه غم تو نساخت / علاج ما بتوادلی اگر ندا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی‌دانی / ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری / که زخم عشق کند جا به جای مرهم ماست

به بزم ما سخن از جام جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوه‌های بلا ریگ این بیابانست

حدیث جنت مرصع مگیر غافل گوی / که سایه‌بان ز ره مانده کان مغیلانست

فراز و شیب ره از ره‌روان کوه مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنار چو نکشیدی بکعبه دامن وصل / چه جاگها که ازین خیر دستش بدامانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را / متاع حسن چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند / زبان او چو درای از برای اعلانست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / زنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در آن خانه بگیرم / در باد به کس را نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نالهٔ نوروز فراقم — کو نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک برده علمها — بر خاک شهید غمت اینست علامت

تا خسته دهد پیر مغان باده برندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت

کو وقت نمازی گذری سوی مؤذن — قد قامت دلبست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای غمت بست — بشست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گر چه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کو کرم اش بود که میخانه بنا کرد — می خوردن ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم تو چند زنی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویشست — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

چرخ را جام نگون دان کز پی عشرت تهیست — بادهٔ از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهند — همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از قبا کردن بقای بو تن نیکبخت — خلعت بس فاخر آمد عمر عیش کوتهیست

نیست شاخ ناکسان میوه دار این رشک بستان — خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست

راه بس باریک شب تاریک و رهزن در کمین — بی دلیل عزم ره کردن دلیل بی رهیست

خوش برا با قعر و وصل باغبان نخل نهال — گرنه زین باغ بر آید امید ابلهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی — گو بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

انکه بوی گل کره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بنبندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من ان روز برامد احت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه پر خون جگر پرورد اهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

بهر منزل که جانان من انجاست
دلم انجا ولی جان من انجاست

من ار دورم بحمد الله که باری
دل بیصبر و سامان من انجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خروشم کاواز و افغان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من انجاست

بتیغ ان مه دلم را میکند چاک
بهانه انکه پیکان من انجاست

مخوان جامی جز انجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخندان من انجاست

من بسر زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر ما سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در اینهٔ زانوی خویش
تا کنون ان ماه چون اینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک امیز باد صبح خیز
گر نه بوی مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بگذر زین زبان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب ان سرو روان دیده ام
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل تا بی زبین داغ کن
کاشکیم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بگویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی سایه بر گردونم ای دوست

میان ره روان بودم فسانه / زره بردی ز رنگ افسونم ای دوست

جهان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افزونم ای دوست

کم از حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو کو بخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش آن کس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را چون چراغیست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق / پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش داند ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر در بلاها شاکرست

آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گوینده شاعر نیست جامی ساحرست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را | کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی | چشم نیکوبین بسوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست | ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی | جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صنوبر را خومن | گوییا دل دادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب | راحت و رنج که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو | تو گل نورسته و او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین برو خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو | چون کاسپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک | ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پندگو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید | بندهٔ جامی سبوکش افتادست

ما امید از دوست ببریدیم و رفت | هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی | آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه بپهلو گه بسر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست | پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست / هر گز رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش ما خراش ما طلب کن سر عشق / رنگ این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانده زاشک ما چو خون در گل رقیب سنگ دل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر و سرگشته با خاک و خون آغشته / در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گو ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

لب ز لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از پی رنگ لعل او کن گو می گلرنگ نیست

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت / ویرانی ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانهٔ عیشی / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای / خود را شنوانم و گر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از ما طرف چشم دران طرف کله داشت

افتاد مرا با تو تعلق قصه که مردم / گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جای که بشمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

با خیال آن دو ابرو مه کجم خواب آمدست / خوابگاه من چو حشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را رحم و مرا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل ارزست / چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بس که رفت از دل گرم بالا نفس خونین / از نمش سبزه زار چرخ سراسر آمد

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمد

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت جا به مهمان گذاشت

تیر تو ام فرو سینه بسی تنگ بود / دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی ترا کشید جذبه خاک در / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم نکشت گرمی دل بیخ بر / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کز خود و هجر پاک / برد به غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بشکست رخش جهانش راند / هر قدمی صد چو من واله حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر برگرفت ره به بیابان گذاشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است / صد خانه بر انداخته در خانه زین است

ماهیست درخشنده چو در خاتم نگین است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتشم از دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من روی و گره افکند در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گو قصه خود عرضه داریش نتوان کرد / صد شکر خدا گو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست / از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

برق از شعله طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن مشت خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

می چو امیدی بجای ارباب ورعش میکفشد
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
زانکه تشویش در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر نیست سرکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانده دوش زمان جرعه رد گشت
در بر کشش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

در صورت تو سر جمال که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هر کو حدیث زلف تو کوته نمی‌شود
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست
مرآه آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت پیدا کشید
کو چشم دل که کحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم
ور شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو از نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

آن سفر کرده که کشت از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو
رفت خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش تا بد بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گود ما دریا شد از سیل سرشک
یار ازان در بارهٔ ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گران بیوفا عهد یاری شکست
خدایا را او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک ای مژه دم بدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روز نی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پاکشان روزی برون آ تا شود
چون بهشت ای حور وش خاک در عنبر سرشت

رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ پیر کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستانرا ز دل سر بر زند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران گرد جوم کشت

بستم از خط نقش در دل طی کنم طومار عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک ز خون دیده در پایان نوشت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز این جفا هرگز ندیدست
کنند تا دیده آن بدخو جفا هم / که بیداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید / کز آن سوی خطا هرگز ندیدست
خراشش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کز چشم گریان منست / گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کامد ز جانان بهر قتل دیگری / قاصدی جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه خواهد برگرفت / چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
می‌شوم خاک رهت ای باد گرد من بس / هر کجا جولانگهی سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم از بس هنوز / در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود مانند ملک ها ساز / بس که بر اوج فلک فریاد افغان منست
از جگر جامی کباب و از خون دل شراب / کامشب آن خونخواره بد مست مهمان منست

گر چه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شد و از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست
گفته جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

دور از رخ تو جانم ای دوست | گر نیستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توان کرد | لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت | غمنامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو سوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاد بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

این چه رخسار و چه خط و چه لب است | وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم ب را | نقطهٔ خال تو بالای لب است

طلب حسن عنایتی ز لب است | بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نوشین لب او دار رطب است
بی تو تنها نه شب ماست سیاه | روز ما بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق | مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی | عمرها شد که همینش لقب است

غمت تا در دلم منزل گرفتست | ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف | که عقد آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند | کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که صیادش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست | که راه زهد بی حاصل گرفتست

زجامت جرعهٔ ناخورده جامی | چه خود را مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست | دانهٔ خال تو بر رخ دانهٔ آن خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز | نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو م احتمی و تا بر بام روزن آمدی | چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ ببابت سوده‌ام آن نشان | قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست

بی رخت گفتم شکوه میکنم دامن ز اشک | گفت جامی کار شکوه کردن از بر کردنست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست | زانکه من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر | بر لب بام ای شبی کین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن رویت بخواب | تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من غمگینم تو کردی جا کجا در جان من | هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چو من آغشته شد آخر بسی | کین همه از سینهٔ ریش و دل افکار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل | ترسم آن مه بشنود داند که این گفتار کیست

غزل

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ماه تابیم ز روی تو خط گرچه کج رفت | از مژه چشم تو صد تیر بلا با ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو | نامد این جامه بقد دگران قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران | گرچه فرقی بنود پیش تو از کج تا راست

کی نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت | راستی تو زبان کی کژ زد الا راست
دیده را راست سزد جای خرام تو ولی | رنجه فرما قدم ای که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو | لله الحمد که آورد خدا او را راست

ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقانرا | صبحی بمبارکی و عیدست
هر سال یکیست عید و روزه | ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته | زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم | عیدی که ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست
با وعده وصل شد که عید | بر جامی خسته دل وعیدست

تا عشق تو ام زبون گرفتست | دل قاعده جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه در درون گرفتست
گل را ز بنفشه نیست آن حسن | کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنه روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی ما | دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را | در دل قد تو سکون گرفتست
تا در پی تو خط فزود جامی | از مهر و مهش فزون گرفتست

یار خطی که بر عذار تو نوشت | یولج اللیل فی النهار تو نوشت
والضحی را که واضح رخ اوست | سوره اللیل بر کنار تو نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر بمشک و گلاب / مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک ها / قصه درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را / نکته چند یادگار نوشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک راه در رها وصد خدا شناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش مراساد ار چه غمزه اش / از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت / آیینه خدا نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت اورا بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کج او / سمن رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان جا که باده قدر بحت ابرلبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وار دست نگردد ز عام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جام حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد قبر خاک بر سر گنج

بگشت دور کار جهان رخ بتاب کاو او
ز گشت مات سط شاه عرصه شطرنج

بقصر عیش ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشت جغد قافیه سنج

گو بنه یکدو سه روزی ز حس خمس جهت
که هست چاره کارت برون ازین شش پنج

شکنج طره خوبان مکر و عشوه مخر
کزان شکنجه به نبدست مرد را نه شکنج

شهنشاه

سبی عماند که اید خران غرور نکند
کر لاله بس نگنبد از دلال غنچه و غنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شبی وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
از ده ویران چه ستانی خراج

درد میناد طبیب که گفت
داغ جدایی نه پذیرد علاج

رنجه شدی زاه و فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلف که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بدان رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامد قدت از خاصیت باده
شود از شاخ از باد گاهی راست

خیال قامت و محراب ابروی تو میبندد   که میخواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج

دران بالا و قد از باغبان صنع حیرانم   که او می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج

رقیب کج نهادت داد خود را راستی کاهی   بعاشق مرده بیداد کاهی راست کاهی

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در سجده   شوم بر عادت زهاد کاهی راست

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو   ردیف شعر او افتاد کاهی راست

ایها الساقی ادر کاس الصبوح   هات مصباحا لابواب الفتوح

بو تو جامست با عکس مدام   ام بدیع ابرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است   ام شمیم ابوح ام مشک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا   انت روح سفر ارضی انت روح

ناصح از می توبه فرماید ولی   من ز توبه توبه دارم نصوح

گوئیا ما بین همه عمر دراز   چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست   کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لب شوخ ما خوشست اری   کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح

تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد   ترسمت دست بگیرد بقیامت تسبیح

شیوهٔ علم و نظر ورز که العلم حسن | منکر منکر خود باش که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام اری | باشارت طلب بوسه بسی بر صریح

ان دهان یکسر مویست ز لطف تو و نیست | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشتهٔ اوست | خاصه ان چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

ورد صبح است ز صوفی طلب ورد صباح | جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

خوش همت بند و ملک فقر را میدان فراخ | نیست از شرط ره اسودن درین اسوده کاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر | سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ | بهر میوه میخورد از دستی مشتی سفله شاخ

مردم از غم کرامیست کنج بیدلی | میرود کنج چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو | سوی معنی رو که هست ان ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ | در کام جام می بی لعلت شراب تلخ

زانم که دهر زهر فراق توام چشاند | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت زاتش غم جاشنی مگیر | ترسم که ایدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن به نقل دهانم چو میدهی | گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت | نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست گریه تلخم از و گلاب | هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی | اید نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از ان روز که این طاق مقوس کرده اند | قبلهٔ ام زان خم ابروی مقوس کرده اند

ریخت ان مشعل نورست که اندر شب طور بود | روشن از اتش وادی مقدس کرده اند

در د تو شان غمت خرقه تشنه بود بستند
بس معلم که بدین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ جشمان خوی کیذ نوی بود
دور تا ما ازین شیوه جو ابلس کردند

زاهدا جاک مکن خرقه که بستیم زغمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده مکیر
که درین باغ جرا بر ورشی خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست بدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

شکسته دل ز بحر که از دیده خون رود
ار شیشه نا درست بود باده خون رود

از تشنگان بکوی تو شد سیل خون روان
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
بس عقل ذو فنون که بتقیید جنون رود

آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش باتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوه کن
کز خود نشان تیشه اش ار کا خون رود

طلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
اری جو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

بس از مرگ ای همایون زاغ اگر استخوانم را
دران صحرا اگر روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ منزم
جو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سر شنگ من
که باغ سینه و بستان جانرا جون نهال آمد

نیاید جز بجو آب جگر در بر هدنگ او
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

زهیبت شاید ار باشی نیاید بر زمین زافشان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفتی گر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را خوب حال آمد

دران کو میروم هر لحظه باشد بار بیش آید … زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار بیش آید

نیاید هر گزم پیش آن بلای جان نبود است آن … که میگویند عاشق را بلا بسیار بیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر مکان کم بندم … همه از سیم فرو ریزد جوان خونخوار بیش آید

جبان بیخود شدم هر که نهم پا بر سر کویش … که از دربار نشناسم اگر دیوار بیش آید

دلم بد کار عشق انکار دارد لیک میدانم … ز خوی او که صد ره دیگرش این کار بیش آید

درین کو از فغان ناله عندیبا کاش هرکس … که پیش آید مرا با دیده خونبار بیش آید

طریق عشق جانان جامی او دل بی نمود آسان … چه دانستم که آخر این همه دشوار بیش آید

دی چو دیدان مه مرا از راه کردیدن چه بود … آن روان بگذشتن انگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت با من در نهان … آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست … من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را … تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی … بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش آن بدخو نگفت … شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زین تپان بازیچه طفلان شدی … خود بگو بیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده با سر گردون بسته اند … مهد عیش عاشقان زین پرده بر دوش بسته اند

آن فسونخوانان که در شبها با فسون جان دهند … پیش آن لعل فسون خوان لب از افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بجلوه گاه ناز … گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

هیچ دانی غنچه ها ناشکفته اندر چمن … بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان دری یکتا که راه دیده را … بر خیال مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما … طاقها بهر گذر بر رودی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست   دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

بر از خاک پات میگوید   تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید   مجلو با الصلوات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا   خود از مشکلات میگوید

زاهد کعبه را مقیم درت   کافر صومنات میگوید

زاهدا از ورد خویش می بازد   صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو ورد و اوراد را   حیله و شطحات میگوید

جامی از نقش پات بسته زبان   سخن از طرهات میگوید

جو سر کویش من آواره را مسکن مباد   بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد

بر در او شبها سگانرا جای من محروم ازو   وه چه زورست این که دارم سگ کو ورز من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک   بیچکه زین ره گذر گردی بدامانش مباد

صد بلا گو بر سرش پیش آید بهر کامی مرا   هرگزم از کوی عشقش روی باز گشتن مباد

گو بکاوش خلد خاری بپا از بهر آن   غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش   جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد   سزد گر غایت حسنت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا بکرز   نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم   که بیماران بجان افتاده اند این شربت نمی سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این   نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

کیم من جا بیا گو آشکارم پیش خود خواند   نهانی یکنظر ای کاشکی سوی من اندازد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشند — خاطر من به بتان ستم اندیش کشند

هر کرا سر خوشی و شوقی بد خویی پیش — خون کرفته دل من جانب اوش کشند

میکشم تحفه جان پیش جنان سنکین دل — که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشند

محرم خلوت وصلند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشند

مرهمی بخش ز پیکان جکر ریش مرا — تا که از دست طبیبان الم و نیش کشند

زخم مژکان تو بود از دل من رنج فراق — که خوش ان نیش که از روی اثرش کشند

جامی از اتش دل نعل سم اسب تو یافت — تا ز سر داغ وفاییت بموج خویش کشند

یا رب چه شد امروز که ان ماه نیامد — جان سوخت ز غم ان بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری — ان لطف چو از باد سحرگاه نیامد

هرکز ز سر خاک شهیدان نکذشتی — کز خاک شهید غم تو اه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو چو بر دل اکاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی — چون زند صلاح از من کمراه نیامد

بعزم جوان نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهکذار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که سر عشق همین ترسم اشکار شود

بخاک بابت کزین استان نخواهم رفت — اکرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هرکه بکلستان کذرم — ز کریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست — مباد انکه ازین باده هوشیار شود

انچه در اتش غم با دل غمناک رود — کو بر ارم دم ازان دود بر افلاک رود

نیده‌ام پاک رو یرا که درین دیر کهن — تا ز بد پاک زید چون برود پاک رود

دیدم سنگ قفا دست سر سرهنگی — بودلی کو که درین راه خطا پاک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم محرام — حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام — که نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند — هرکجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود

جایی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر — کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

آن کیست که شهری همه کشتهٔ او بینند — مفتون شده نرگس مستانهٔ او بینند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان دل انجمن پروانهٔ او بینند

زاهدم که به پیمانه بیش چاشنی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ او بینند

هر کس که ز عشقش زده دم از زمرهٔ خوبان — جاروب کشان در کاشانهٔ او بینند

خوبان بنشین خانه و من مرده ز حسرت — کین مرده مکان بهر چه بتخانهٔ او بینند

زلف ار بکفم می ننهد یار بنجشد — مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ او بینند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی — در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بینند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند — یا دلی هیچ اهلی با عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست — یا بشهر عشق باز آن هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شمارد زانکه حق ناشناس — دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره و زهمه مشکل‌تر آنک — کامل العقل که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل بد شکست — کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

بار کش جامی ز مام دل ز نقش آب و گل — محملکش را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدارا بیشتر زانم که گویند / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با رقیبان چون مرا دیدی / که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کو بی مهر خوبان نیز دل افگاران / که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

نه مقصود روا از مطلع امید بنماید / بغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر بستر راحت بخواب نازی و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز نم دجلهٔ فرات شود

از آن زلال بقا کام نیم خوردهٔ تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه روی نتافت آن دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد دل بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که ناگه کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسرش و خاک پات شود

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید

ز هر سوی سپاهی از بتان رویان رسید اما / چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می‌آید

ز جانم یک رمق ماندست تعجیل آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش / بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می‌آید

برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر می‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست و جو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

چون نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بدو مبند

جان شد برنگ بوی می تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت کز غم گل می بود بسر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل ماند و دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم
که ذوق او مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را
که از تو رسم داغهای خون تا باستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

بکه گاهی سواره روی عالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
مرا ز فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در تیغ خویش آلوده
جفا دانک بجز خون عاشقان ریزد

هما و صیدگهش زار دام افتاد مگس
طفیل صید بفتراک شوخ چشم او بیزد

فلک ز جام طرب جرعه‌ای بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
ببوی لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان برانگیزی یکدزد | بادی از جانهای مشتاقان سپاهی یکدزد

یادان شکل و شمایل جان دل سوزد مرا | هر کجا چابک سواری کج کلاهی یکدزد

ماند باش بور با نم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بور باش گاه گاهی یکدزد

مشکل آباد ان شود در هر دلی کان مه گذشت | وای بر ملکی که ظالم بادشاهی یکدزد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم | وه چه باشد گر بخون بیگناهی یکدزد

من که از یکدو زه هجران این چنین فریقم زدست | وای جان من اگر سالی و ماهی یکدزد

هر طرف کان شوخ زاند جامی بی صبر و دل | از عقب افغان کنان چون دادخواهی یکدزد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد | اگر می بودم تم وحشی ز اندوه من اندوه کمس گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد | چه حاصل زانکه چون من دیگری اندوه کمس گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب | کو تیر انه یکبار دگر مردم نشین گردد

بس از عمری دمی گر خوش بر آید از دلم بی تو | بلب نا آمده از سینه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم | چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد

بقدم هر که بود تیغ هجران خلعت دردی | شرنگ لعل من او طراز آستین گردد

از آن کم گشته در زیر زمین جامی کجا ماند | نشان او همه فی المثل گر دیده روی زمین گردد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بعالم فکنده بود

شد قلاش فلک نپسندید در برم | ورنه زباغ عمر بکامم رسنده بود

بارنده همچو ابران گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل گریش فرقت لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش بجو در اطلس شاهی که دوخت عشق | آن جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن / آن جوی سنگ که در پی شیرین کنده بود
جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند / خوش داشت خویشتن را و بسر برد که زنده بود

سپاه دوست کزین سو سوار میگذرند / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرند
سوی شکار شد آن شاه و من پیاده ماندم / خدایرا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان من عزیزترید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید / مرا بسهل هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد درد دل تهان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بی‌خبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله / ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
درآید هر کرا ایمنی ز دربار دی و مهجوری / دری خلوت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بس بدرس ای معلم از کرم خامم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بآن مه کز غم خویشم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

با آنکه دل ز قید علایق مجردند / در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را تویی مراد / مقصد بکعبه‌ایست کعبه روان اگر صد اند
پیش من ای رفیق بدی نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
کو داغ مهر و راستی عهدشان نباد / این شیوه بس که لاله عذار سهی قد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان / شک نیست عاشق اند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق | بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

تو ام گر گذر بر جانب گلشن نمی افتد | که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها | عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل کز مرا از زخم پیکان سینه روزن شد | چو مهر کز بر تو بی زان مه بدین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه | که صد ره میکنم افغان بجان من نمی افتد

با هر نسبت آن نرگس جادو مکن جامی | که جادو این چنین خونریز مردافکن نمی افتد

میرسد باد صبا و یار یادم میدهد | چون خرامان سرو گلرخسار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی | نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز | شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل هر دم بر غم عندلیب | محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان هر دم کز گریه اسایم دمی | باز باران گوهرهای راز یادم میدهد

شعله زد آتش بجان و دای رفیق سنگ دل | چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گو بیند جامی صرف کردی در سخن | چون نکم نیش دی این گفتار یادم میدهد

خواست هر سو فتنه کوبی فتنه جوی من رسید | تو سمند ناز ترک تندخوی من رسید

اشک خونین بر رخ زرد دم نشان بی بست | زانچه در شبهای تاریکی بر دی پای من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین | گر و بخت بد عدد کان بسوی پای من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون بیدار دور شدم | اینک آن دیوانه ژولیده موی پای من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بایست ساختم | هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد — سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد

باغبان کو بیند آن رخسار و خط ماند خجل — زان گل ریحان بر که در چمن می پرورد

مار بخش اشک غماز آید از خوناب دل — دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد در خاک محنتی — عشق تو از آب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون — گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در هوای لیلی بس — وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت — می که از جان شیرین و سخن می پرورد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — بار ها جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و دل از آه ببند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعله آه من این سان که ز گردون گذرد — گذرش آدم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست — آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار ببارد سو گر بسیم — کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سپند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز — من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بر آن رخ گلگون بچکد — لاله با بو مدار از خاک و از آن خون بچکد

چو گناه غم و اندیشهٔ لیلی ندهد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه‌ام لولو مکنون بچکد

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم
آنک کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لالهٔ چو خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشتم وام بگردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

باشد بقبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زر لعبت قبا کرد

جامی که سد از سنگ ستم بر تو ثناگوی
هر غنچه که از بوک گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوهٔ آن تند خوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بار حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ شهر رسد
کجا بدرویشی توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن برافروخت در ازل
بر ما رقم [illegible] منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی یاری نمود سی / چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسان که در آن کوی گذاری دارید / این چنین در غم اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

چو نگیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود جای هنوزم باشد / بو شمار رشک که از سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک / شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و قامت تو / بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

زباغ وصل چه سان غم خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو با عیار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرق بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست درد دل کردم / بتی که در دل بحر و راز انگبین خیزد

ببزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ما گشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمان که شکل آن بتی بد کیش دید / پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خوانده بود / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد ان نرگس مستانه کرد

عشق گنج امد ولی پنهان در ان ویرانه / ان جهان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جامیا با دردی جام بلا جی باش خوش / جون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جا نمی توانم کرد / وز تو خود وا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطعا نمی توانم کرد

سوختم ز اتش نهان و هنوز / اشکارا نمی توانم کرد

سرو خواندم قد ترا در شرم / سر به بالا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

جادوی که بهر قافله سلمی حدی کند / باید بر همه شرح فاقه ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای هست / کم گشتگان قافله خود راندی کند

بانسخه طبیب چه کار ایدان مریض / کز خون دیده شربت واز غم غذی کند

انرا رسد ز پیر مغان خلعتی قبول / کز ورد شیخ شهر طراز ردی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت زندان بنی کند

دل یافت نقد وصل جو دل داد و جان خوند / تا جز همیشه سود ز بیع و شری کند

جامی جو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری جفای انکه کشیدی کری کند

ان قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند بر ابت نه نشستند

جند که هر گز می و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق که باری / رفتند و ازین باغ جگر سوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بجز ایت نپرستند

چون جام تنک بود دل از تارک جامی | کز سنک ستم بر اش بشکستند

از یار کهن نمیکنی یاد | این بندهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی نمیکنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندکیت هستیم | از خواجکی دو عالم ازاد

شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد ادمی زاد

ان سوخته یافت لذت عشق | کو وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جان فزای شیرین | پرویز ندید ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی | در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد | که بهر امدن انجا بهانه باشد

من ان نیم که عنان گیریت توانم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد

حدیث اتش دوزخ که گفت واعظ شهر | کر ان ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر حکایتی گفتند | حدیث یوسف مصری بهانه باشد

شکیب جامی و جایش همیشه خاک درت | نه ان سکی که بهر استانه باشد

خوش دل انها که بمیخانه نشستند | وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون بردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند | چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است | ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکدهٔ ما بگذر کرده زلف کشاده | تا روی تو بینند و دکر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چگویم سخن سدره طوبی | بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست　　این بس که دری با دیر بروی تو نبستند

نه پیکی که از ما پیامش برد　　نه بادی که از ما سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست　　که بیخود شوم هر که نامش برد

بود سرمه دیده ان خاک راه　　که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او　　خوش ان مرغ کان ره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود ره نبرد　　مگر همت شیخ جامش برد

مهر جانش از دل دیوانه کی شود　　سودای شمع از سر پروانه کی شود

ای دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست　　شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت ان مه و من بر سر رهش　　در انتظار تا طرف خانه کی شود

انجا که می بیاد لب او کشند نوش　　هی های و هوی نعره مستانه کی شود

دل را خیال می نکشد جز بجام او　　پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش　　مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

ده که ان سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد　　وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوس بدامنش سالها بودیم خاک　　هرگز ان بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق تیر باران بیدلی را گر جفا　　خورد صد زخم بلا بر جان اهی هم نکرد

بر در و دیوار خود بگذاشت سایم روی زرد　　اه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی اب روی　　گرچه از وی نامد احسان گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه ان سوار نازنین اید　　مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین اید

گهی کاید چنین خندان خوش خلق سوی گشته / معاذ الله اگر ناگاه برآهنگ کین آید

جوار توسن همی آید فرود تو چشم شهها / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان حلاخلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون فرح شد / چه می آید رقیب روسیه یارب چنین آید

زبخوانی شبها این چنین کاید بجان جامی / چه خوش باشد که آن بدر در راه جواب اسحا آید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / برکن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش برآ که بکف نیست جز باد / از جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه جلال تو گفته ام / منت خدای را که همه مستجاب شد

مهر از فروغ عارضی تابنده گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسانند نه حد تست / گر خود ز لطف نظم خوشاب شد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت بیرون آید / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون جویها ریخت آن ترک خیالش / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مبادا چند پیکانش / که سیلاب از تف دل تا درون با آن برون آید

جهان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین / صدای ناله گر اکنون بشنود کو بی ستون آید

شدم چون لاله ای شاخ گل نازک تمکین جامه / ز بس گرد بدی بی روی تو آن رنگ لاله گون آید

جفای کو رسد از تو من و از تو که حاشا / تو خود لطفی رسی تا با وفا نهال از تو چون آید

خدا را چون ببزم عیش بنشینی نکو یکدم / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم / تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف / زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره / زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشید / جمله دلها بدام آرزوی خود کشید

من ز هر کویی تو آشیدم ره سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشید

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشید

عشق باری خوی شد خون دلم را تا بنان / این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشید

چون تو میخوام ولی از سنگ لیک این دعا / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی بر تو آید تشنه لعلت دمی / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بندد از سخن جامی که طوطی این همه / بی‌نوایی این همه از گفت و گوی خود کشد

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد / ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم / که بر تنم جامه از قالب بسوزد

لبت مست آتشین لعلی که هر گه / خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از آن سوزم که تا شب / چراغ از مهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد / مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام مست از پختگی دور / ز یاربهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب / متاع هستیش اغلب بسوزد

چو دست من ز نگار شبانه بر خیزد / هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدان آتش / هزار کشته برای نشانه بر خیزد

نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دویی از میانه بر خیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / گیاه مجنونم از بام خانه بر خیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز ره این بهانه بر خیزد

اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه / ز خس چو سوخته شد کی نشانه بر خیزد

گمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک / بهیچ بادی از آن آستانه بر خیزد

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند / بسته بسته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن جمال / ریختند اما ز تو مطبوعتر کم ریختند

هر چه در عالم معین بینم نمی‌ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه از عقد شبنم ریختند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان ما ندم ریختند

سینه ریش فراق از خاک باید ساختند / نمک داری که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی جهان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که نرگس مست بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

نیک دل اندر بر نمی‌بینم همه نظاره را / گشته خون آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل یا کم بسوخت / ز آتشی کز سم اسبان و باشی جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا طرف / تو سنش را چون عنان از سر کشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان تو تش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم — هر که بی او شد و ما را بارگی ابسته بود

دیده جامی ناگهان ان شکل شهر اشوب دید — انکه روز چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میلی بکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد بود — بحمد الله که تنها همرهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت — چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می — دلی پر داشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دیده زاهد — هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیچارگی خویش — ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی — چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آیم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان — مهربان کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنم زاسیب تار بود پیراهن فکار — کاشکی از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد — گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر بخواند سختی حال گرفتاران خدای — نیکوان را تن جز از سیم دل آهن کند

گر بود بوئی ز ذوق خاکساری ملک — ز آسمان آید فرو خاک در مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دود دخ دری — گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

مرا بو مهر زمین گو دیده اشک لاله گون آید — دمد زانجا گل حسرت وز آنجا بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن — کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان در سر کم ده که مجنون او — نه زان سان بود خواهم کان بتعویذ فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه دردم را غم مجنون فزون اید

خرامان تا بپرسد وز شوق خرامم سینه بشگافم
که با ان قامت رعنا درون دل درمی اید

مرنج از جامی از خاک درت اوارگی خواهد
که بخت خوابناک او را بدینها ره نمون اید

سجده بینم گر ان مه مهربان من شود
رام گردد با من و ارام جان من شود

استخوان شد تنم از لاغری ان هم خوشست
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار اید بدن
جای ان دارد که باز از کف عنان من شود

اتش افکن در من ای اه و سراپایم بسوز
تا نشد ان مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت ان سخن ورد زبان من شود

گو سگی خود خواندم ان اهوی مردم شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بیا کو بس سگانت کی رسد
گفت ان روزی که خاک استان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود و بس بوده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشند کلک خیال
شکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه اورده بهم
فتنهٔ عالم و اشوب جهان ساخته اند

ان نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
بتماشا که عشاق روان ساخته اند

محنت هجر بدو هرجا چاشنی شربت وصل
درد مندان فراقت بجهان ساخته اند

تا بگویند تو و کوی تو بی قدمان ره نبرند
کعبهٔ کوی تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عیدست و خندان هر کسی چون گل بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون با سر وکل رخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / شد عید من کان ماه بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پروری / تا زآتش می آورم آبی به روی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق دایم حالها نالهای زار خود

با روی آن سرو روان زد سر گلی آتش بجان / کاشش ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درآیم پیرهن یارب کجا باشد اگر من / بودی بگلشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی / هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن / که بوی سایهٔ گلبرگ هم دامن گران آید

بحلق تشنه ای بنده کی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو در زنها / کنون کردم ز نم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ آنم خاکسار خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل نسرین خط سبزه / مباد اکنون بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گر آن عزت نمی باید که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن سرو ستمگر بگذرد / واجب است که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد / گه گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم / بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نبینم رخ او پیش روانتر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز کف خود بگذر / من در آن غم که مبادا ز سر من گذرد

پاک یاران همه نظاره آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز بی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر آتش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو بو خاک بر بندم زنار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد ار لب کشته را و انکه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کو بهر کشتن جان دهد

خاکم بس از نو سود کی دیونه در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا میخورد
داندم که دور مارسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بو غنچه خندان دهد

هر نیکوان مایل شود بوسینه با صد ذوق دل
گاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دوست ندهد وصل او و دور از رقیب شد غمو
آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گوید چو از راستی زبان در چشم جای این دهان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

نوید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه غم نصیب آورد

بهرزه دردسر خویش داد بیچ طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

عریب شهر تو جایی نداشت دست رسی / بجز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

شب دلی سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید همانا نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا منت آن مرد کشید

دارم از دست غباری که چو من گرد شوم / در ره او زچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط دایره پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن جرابد مه شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصه هجران تحریر / کین همه جدول خونابه برخ زرد کشید

جا بیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق / که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را بس از کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را درو منزل کنید

چون ببوید خون من این بس مرا گر بعد قتل / گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش روز جزا / پیش از آن دم که گر کند خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بوسه میارید م طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر / چند تدبیر دوای درد بی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت گوی عقل / ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید / دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپید دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رخنه کز دیده ببندم / زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم ایست / کاری که بدست من درویش براید
چو ناله مکن کار دگر جامی ازین بس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر اید

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دواسبه از غم هجران همی گریخت / عشقت عنان گرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نو دسته باغبان / چندین جفای خار بسوی تو میکشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کینها همه ز تندی خوی تو میکشد
اشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که بدین استانه خاک نشد / کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون غنچه چاک چاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر انکه گناهم هنوز پاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمر بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / شرر ز تا سمک ناله تا سماک نشد

چون برید از تن رگ جان اه دل اهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / ابروان این گل باغ ان گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا در رنگ حاسد را دل و جان گو چه زود / زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
گه گهی دل جانب صحراها میکرد میل / تا نمودی ان دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون زدست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
سی بت پرست گشتم و او خود بت پرست شد

گنبذ زر فلک شکل دهانش ز بود خوش
چون نسبتت بتاقت مرصع بهست شد

زتاج سلطنت سر ما گو نشد بلند
اینبس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

کو دور ناب مه تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

نوشند نیم جرعه بصد ساله زندگیست
کین قصه را بر آید خلوت نشین بود

تا ام پس از سجود ربت روی از ضیا
بوسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند دود آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

حیث بیدای صدای چنگ و عود
انت حبی انت کانی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا بود بت — صد دو رغم بر رخ وامق کشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میکوید — هیچم آید که حدیث چو منی میکوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت — هرکسی بهر دل خود سخنی میکوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میکوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز — حال پروانه بهر انجمنی میکوید

وصف رخسار و قدت است اگر در چمنی — بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میکوید

من بیاد تو خوشم ذکر زبان باد بخیر — کس چو تسبیح بهر دم ز دنی میکوید

کفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین است — که ز شوق لب شیرین دهنی میکوید

با توانان که حدیث چو منی میکویند — پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میکویند

عندلیبان سر سرو باواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میکویند

من نه آنم که کسی پیش تو کوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میکویند

کشته خاطر من جز بتو هر جا که کسان — سخن عشوه کری غمزه زنی میکویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر — من امروز اگر کوه کنی میکویند

با تو نازک بدن آنها که ز کل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنی میکویند

سوز جامی نشد ای شمع سنور تو روشن — کرچه آن قصه بهر انجمنی میکویند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی — این قدر زین بخت خواب آلوده ام بسیار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت / در برابر اشک من از گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / الله الله این چه لبهای شکر گفتار بود

دوش که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت / گو چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی انچه آن / دیده‌ام امشب انچه عمری بهر او بیدار بود

شد خیال آن خط از دل بهر آن مهوش نماند / دود وز دود از خانه بیرون رفت لیک آتش نماند

ناخوشیها دیده مجنون از غم لیلی ولی / بهر ارباب دل از وی قصه‌های خوش نماند

مست میراندی مثال شهد دین ابرش سوار / بس عزیز انواکه سر زیر سم ابرش نماند

وعده کرده بودی وعده تیر و کین بخت دیرم / انچه بایستی مرا در دل در ان ترکش نماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن ممتحن / ذوق یار ساده و جام می بیغش نماند

داشت جامی دین دنیی زنار و تقوی صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد گر بر بستی نماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان بردن آمد / بهمراهی او صد کاروان جان بردن آمد

ندارد هیچ کس تاب وداع او مگر بندش / که بر بیچارگان رحمی کند پنهان بردن آمد

مبندان ماه کو محمل که میگویند صد بیدل / نشاید کاروانی را که در باران بردن آمد

چو گریم بر گرفتاران دل از سیل بلا خیزد / مرا هر قطره خون کز دیده گریان بردن آمد

ز سینه با خیالش رفت جان آری گهی رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان بردن آمد

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم / ز خاکم جای سبزه لاله ریحان بردن آمد

ندارد جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی / برای آن بود کز وی همی افغان بردن آمد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد / چو ماهی آتشنه لب اندر سراب مرد

باری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک … خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست … بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو … درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست غیر … دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو می ز دل لاله گون گداخت … که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب بود … حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد … انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی پارسا در کنج خانگی … از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

چون گل حسرت نیارد بار در باغ امید … خار هر گامم که آب از اشک گلگون میخورد

دل بود بستان ز زخم شمشیر بلا روز فراق … همچو آن بد دل که تیغ اندر سپه چون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را … گرچه هر شب موج او بر اوج گردون میخورد

میکشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون … تشنه گویی دمبدم از جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی … سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشته خود را ندی کند … خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما کو امام شهر … تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورده که چون طفل سال خورد … در مکتب تو لوح محبت تهجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش … گر عشقم از بلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست … با او مگو که دیده جان را جلی کند

تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست … هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او … گر صد هزار بار بمیری کری کند

دوستان باز عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد

دل رمید از تن بکویش آرمید — از قفس مرغ بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد

عشق شد مفتون مشکین طره اش — ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مرد — کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب شیرین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند

دور ازان لب جان نکی نالشت — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچو شکر مانده جدا — از جداییها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ — غمزه او را کفایت میکند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود — شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زاهد از من سر و سامان مجوی — خاک شد در راه خوبان آن سر و سامان که بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت — یادگار از تیر او در سینه پیکان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

کم شد ایمانم بکفر زلف او در کیش دل — ظلمت این کفر برد از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب — گر چه کرد از صحت تدبیر سر درمان که بود

آه جامی ز دو عالم چون خاک کردی سینه اش | عاقبت شد آشکار آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد | از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

با روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک | چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکدم نکنی گوش | گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آمد از آن طرهٔ شبرنگ | چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالد عجبی نیست | گر کوه بود باله ازین بار بنالد

در قصر نظر خفته چه آگاهی از آنست | کازرده دلی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد | یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند | بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا | از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه بگذشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم | عمرها چشم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش خطیست آنکه چون از نقش زیاد | عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان | شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را | زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام | راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید | کج نگوییم راست میگوید

هر کرا دیده شد غبار درت | دیده را توتیاست میگوید

درد تو دی به هر کرا گفتم | درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم | لب من جان فزاست میگوید

تیر من گفت در دلت شیفتست	انچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم	قتل تو عار ماست میگوید
ست هر موز زلف او عمری	جامی این عمر ماست میگوید

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم ته بته اغشته خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شدم پیر	فریاد که چون پیر شدم حرص عشق فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل	صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت	از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون	یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا	انکس که بدین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی رانشدی یارام	در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

تالی

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود	با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو چو یوسف دیگران ما از غمت جامه دران	تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود
در گمان ابرو بیت بیند نهان هر کج نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل مشک	گرد آن خرمن گدا خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها	ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم رنگ ما	از تو دایم با دل اندوه گین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی	ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دل ز خوبان نکند جز سوی آن سرو بلند	وه که خون جگرم زین دل رسوا ز سند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم	که بود مرهم تو داغ مرا فایده مند

هر درخت که دلم در چمن عیش نشاند شد باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت گل ار گریهٔ ابر گو به من نگذای غنچه بیراث بخند

خط شبرنگ تو دودیست که آتش بر خواست حول با چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم انگشتم از خط سودای تو سد گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست تمشکین رسنت جامی را همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند کی تاب آورد کز بر تن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل نمی خواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند در حسنت را کسی زینسان که من بینم مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد دلبت کو در شمع رویت دل چو پروانه رسن بر دار جان عاشقان پیراهنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد که خود را کشته پیش غمزهٔ صیدافگنت بیند

نیارد دست کار اخنده بر لب غنچه زار گر گر ذره دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

ببای روزنت جامی چو آمد بهر نظاره چو نبود زهره آنش کو سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا بهر صبا عمر صد دلشده نپسندم که بر باد رود

تا یکی عاشق دلخسته بامید وصال شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک پا داسر من در ره آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشم در خوشاب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن بجوی آب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر خرابم ز ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ بوی وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی برآید

بگو گوش کن کان منم کز دو کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

دو دم پیش چون اشک حال تو گویم
ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

وقت گل زان گونه کز گل سبزه نو می‌دمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر می‌دمد

می‌زند تیغ قدرت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر می‌دمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می‌دمد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد که
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا میکنم صد جای دیگر می‌دمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن (دمها که او)
در دل من می‌دمد گویی در اخگر می‌دمد

زنده شد جامی که جان بازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

گو صبا تا ره برد خوش خرام من بود | که سلام او رساند که پیام من برد

در میان شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار | چون نداند هر کز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا ابد آن امیدوام | وای من کو عشوهٔ ترکش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که آن تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست | تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خورد سالی و ما پیر سال خورد | با ما به بین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه سرخ چه ستاری بخون من | موی سفید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد

نقش نکوتر از خط زنگاریت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گر چه واعظ چو مستمع | افسرده ار شنیدن این نکتها که بود

تعویذ عمر زلف چو تومار تو بست | گو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی برو نیافت | عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند | ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بدان لب خال لعلش خط میفزا | بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان پند لیلا | که گیرد عاقلی از حال او پند

بجز منکاری بسرو بلندت | میان صد جا گره بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است | گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی مردم ز زلف — ز پای افتادم ای جان ترکشی چند

زنسکه کمتر نیی مقدار جامی — ولی مستاو بدین مقدار خورسند

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر — رشتهٔ جان خواهد از موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون رسد مسکین دلم زان جعد خم در خم — هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ای بندی دگر

گو برد خورشید و ما در ماه باشد هم — روز و مین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندی میکنم — خوشش نمی‌اید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم ار می داد و قیمت گل رسید — وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس — تا بیا معشوقهٔ می باشیم یک چندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر — بجد باره دل دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — توان شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم — که از رحمت باب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی — بر مسکین دل کسی الله و اکبر

کنایت زان لب اندیشش عارف — شراب سلسبیل داب کوثر

نخواهد رفتن بدو واره را شمع — ازان در بزم میسوزد ز شب سر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی — ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشا جای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه‌ای نی جای در کاشانه‌ای — هر لحظه چون دیوانه‌ای گردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن خندان نخواهم رستن / ای یابن بر جست سوی من امروز فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بجو آن خواهی بران / محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی / گویا نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی بخواهد از تو دل زیرا که در چین چگل / همچون تو ای بیجان گسل نبود دلارای دگر

شد بزلفت دل شکسته اسیر / رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست / آنچه من دارم از قلیل و کثیر

پیر من خم باده کهن است / مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای / که نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مفکن / بو من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت / تحفه جان ز لطف خود خوشش بپذیر

نیست بو طبع نازکت پنهان / نکته تحفه الحقیر فقیر

عاشقم بیدلم غریب اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر

ما بیاد تو زنده می‌مانیم / ورنه هجران نمیکند تقصیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو میکند تحریر

چه عجب گز تو ام گزیدی نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر

جامی آشفته جوانی شد / سود کی داردش نصیحت پیر

زد بحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان و امیان تو مقصود و هست / خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

یکسل از دل بر از جان که گزیریست ازان
دل بدان شاد بجان ده که ازو نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
خرم آیینه بود کو بود عکس پذیر

خم دیرینهٔ می پیر مغانست ای ساقی
هر دمم فیض دگر می‌رسد از باطن پیر

بادهٔ لعل بده قصهٔ ایام ز دل
مدعی گو بخور و گو برو از غصه بمیر

زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

ای تو از گل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گو نباشد بنیاز حریریش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل جانم هدفت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی بحسنت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنهٔ تو هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواهی دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاهی دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نه روید از گل ما بیدلان گیاهی دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
مکن بر غم خدا را گذر براهی دگر

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
جهان بسوزد اگر برکشم آهی دگر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه شود ار آنکه شود کشتهٔ نگاهی دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخ از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا
چندان دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نکوانرا نیست باک از خون عاشق ریختن … گو مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
رخش بر ویران که بهر پای کوبم کیست … شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاکتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر … نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت … خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن یاد قدش ای دل یاد طوبی … مشو هر لحظه بر شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی … زدی پای اشک احمر که بر زر
چه خوش باشد ببزم عیش جامی … می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر … گر دو لب داری دهانرا بد شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک … نیست روزه ماه من بر ماه خور

مردمان در روزه عشاق را … هر دم از دیدار تو عید دگر
روزه داران پس مه مشتاق عید … من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدای … خواهم از حلوای لب شام و سحر
روزه داران را بیاید ماه عید … با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی را لبت … می‌گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور … ازان دارد گل غنچه دل پر
من آزاده را گشت از غمت سرو … بریدش باغبان کاکج باکج
چگویم جرعه جامت حق ماست … ترا تلخ آید آری حق بود مر
ببستم هر که بیند ساعد تو … بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی … نهان در اشک همچو رشته در

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو هشته ز برج برقع نور

میخرامد ز سرا بوده اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانی طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایه زلفش همه دامست فریب / هر کجا پرتو رویش همه عشقست سرور

همه دلداده او بیند و بیشمار جهت / همه دیوانه او بیند و نزدیک چه دور

هر جفایی که کند صبر بر او آسانست / مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر / خنده شیرین و سخن گفتنش از آن شیرین‌تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گر چه هست از همه شیرین‌دهنان شیرین‌تر

در دل تنگ لب همچو شکر سر نیست / تنگ در دیده خونابه فشان شیرین‌تر

کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر

کلک تصویر اگر خود زنی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر

نی شکر گر چه ز سر تا بقدم شیرین نیست / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر بکشید چه عجب / نکته ناید از آنش بزبان شیرین‌تر

شد مه عید از شفق چون جام زر بار آشکار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون / تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده / ای که داری دست ز این تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب دیدیم ساقی جرعه بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال دردنوش / رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است | محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی | عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

تیر مژه تنها بدل تنگ میندا ز | زین پیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقف غم و درد است دل ما به عشرت | ره جانب این غمکده آهنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان | در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین | در آینه صاف دلان زنگ مینداز

هرچند بقانون نبود ناله زارم | چنگ خودم از چنگ توام چنگ مینداز

جامی بعدش شعر تو راست شد اینک | این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و همچنان ملازم این منزلم هنوز | ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود تند و من چو گرد | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشته حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام مدام | تو تیغ ناکشیده و من بسملم هنوز

فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک | مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش | یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم | که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنه کار | چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات | فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جایی | که کم میدارش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من | کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این [illegible] | گر آتش شمع را گوید مگداز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره | خوشست الحمد را بسم الله اغاز

رقیبت کشته شد الحمد لله | بیا بیچارگان را چاره ساز

چو بگشا مرغ جان بر دید | بهبام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و ننالید | ز کشته بر نیاید هرگز آواز

دیده چو خاک درت خواب نه بیند مگر | تشنه در واقعه جز آب نه بیند مگر

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ماست | چون خم زلف تو قلاب نه بیند مگر

مرزمان دل سبک کوی مشتاق تو است | سیری از صحبت ارباب نه بیند مگر

هر در کوی تو بهلو بسر خار نهد | راحت از بستر سنجاب نه بیند مگر

دود من کو شب از [illegible] زه روزن بیرون زند | خانه ام بی تو مهتاب نه بیند مگر

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید | عابد شهر بمحراب نه بیند مگر

جامی از صوفی صافست که دردی طلبست | خرقه جز بهر می ناب نه بیند مگر

رفت عقل و صبر و هوشم ای دل مکن از ناله بس | کاروان چون شد روان سر طیبت نوید جرس

تا بود جان در تنم از دید عارض فرد حالم مشوش | چون زنید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد دولت مهر قبلت | وز گل آری گل دمد در سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برآرم با تو لیکن خوب کنم | تو مرا جانی و بی تو بر نمی آید نفس

چون تنم کر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همی یکسخنی باد بد و بال مکس

کو بتو فریاد من از ضعف بشنو اندر رسید
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بو درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و دال
کو بود در خانه کس جامی همی یکجا و بس

کو رویا بمردم تنهایی چکند کس
ور چشم تو چشم نکشایی چکند کس

ای بوم اندم که شوی از همه فارغ
ان لحظه اکو نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشتم محنت و دردی
کو دیگر کشد روز جدایی چکند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا و حوی
سر تا قدم اشوب بلایی چکند کس

چون جعد تو در دامن کل غالیه سایی
از سنبل تو غالیه سایی چکند کس

بهوش از بر بابی خود صبر توان کرد
کو صبر همم از دل بر بایی چکند کس

جامی اکو ان شوخ نهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر کدایی چکند کس

درین ده حضر نعمت بهم بس
کریم هستی منز لکلم بس

حریف کنج محنت خانهٔ فقر
دل هشیار و جان اکهم بس

طراز استین دلق تجرید
وما توفیق الا بالهم بس

چو امشب کشتم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا کو دولتی شاهنشهی نیست
چراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بودن کو لباس تو بنو نیست
جکر بسته درون ته بر تنم بس

چو جامی کرنه کوتاه استینم
ز مشت شغل دست کوتهم بس

ان دو رخ را جامع ایات زیبایی شناس
خوب رویان کرده از انجا ایت حسنا قیاس

حال جاک سینه کمتر خرقه میدارم نکاه
خواش خوانم کفت ادین بس جند بیجم در لباس

پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق	جان فدای راه والی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمرم را شد کو بیا وقت درو	گر خیال ابرو بیت خم گشت قد من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بجد بد که هست	محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست	زشت باشد جامه نیم اطلس و نیم پلاس
کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود	آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

عید شد هر کس نه باری عیدی دارد هوس	عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد ای خورشید روی	همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال	زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار	دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

میرسد فریاد جامی لب بحسرت تشنه ماند	ای مه نامهربان زودتر بفریادرس

جام لعلش بنگر از باده گلرنگ مپرس	ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین بگذر از جلوهٔ ناز	موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غنیست	سر این نکته مگو زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا	راه می پای قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش وشی دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش	کو به لعبت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قدش خجل مانده صنوبر پا بگل	سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
همیشه بی جام و سبو مست لب میگون او	صوفی وشان صاف چو صافی دلان دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش

می بینم از زلف دوتا بر طرف دوش حالها / افتاده در چین خطا مسکین غریبی از حبش

جامی صلای باده ده کو مرحبه گویی باده به / بر سر سبوی باده نه تا کی ازین دستار فش

دلم که ذوق لبت داد تربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طعنه دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده زند بر درازی املش

خوشا مرقع رنگین که محتسب مردم / کشند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرم بدل نیافته‌ام / بس این یافته‌ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم افسانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده‌ام بمی لعل دست بی لب تو / که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

بجای پاسش عزت چو جای نیست مرا / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

رقیب گفت برآمد که در شناخته‌ام / بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو پست پایه واعظ چو همت او پست / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

بهر دم عشق عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش / با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفاکوش بنود بلکه وفا نیز
که بود سر مهرای و کهی در پی کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستیم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همی عاشق و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

من بیدل چو خواهم داد جان تا دیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان
هنوز این بیم ترسم که ببیند چشم اغیارش

چه قدرت آن تعالی که خوانیم دیده و دل را
کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمان
که با این کافران سنگ دل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش لیکن بدان بو آب میگردد
که باید روز پیمان دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خوش ای باغبان و سر کوییی
که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خوان دیده و زبان بست از سخن جامی
کجا شد غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمیش
ز عشق تو در صد بلا بینمیش

شب تیره هر کس بعکس بیمن
در آن غم که فردا کجا بینمیش

خوش آن مه که یک روزه خرسندیم
نباشد اگر سالها بینمیش

بوه چند سایم رخ آیا بود
که روزی بدان لشت پا بینمیش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمیش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
کاش مویی بخشدم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیختست
شیره جانهای شیرین در لب پر شیر خویش

نقش بند چین که در نگارخانه صورت میکاشت
هیچ ره بیرون ز من زد خامه تصویر خویش

عمر یاران تو خوش در عشرت اباد وصال
مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

تیرت آمد بر دل من بیم گشته منتظر
مانده ام باشد که ایی از قفای تیر خویش

بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

چون بخواری خواستی راندن مرا از کوی خویش
کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش

ابرویم تا خاک کوی تست ای سرو ناز
کس نه بینم در همه عالم باب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و امیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق
بو نمی دارم رخ از اینهٔ زانوی خویش

کر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

ارزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بشفقت سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی دشمنش

امد ان کافر بروی شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گیرم لباس از بوی گل می بایدش
باز بوسیدم که ازار داران نازک تنش

هرکهش بینم قبا پوشیده پهلوش اوفتم
وای روز من که بینم باز پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ اهم بگوی
تا شود سوز درون در بند ان نار و گلشنش

شاید ان بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک ان ره افکنش

ان سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون ناخواسته از سر ناز / چون بود طاقت رنجیده و تاب ستمش

گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت برسش

همرهی باد بدان سان نفس سردم را / که مبادا رسد آسیب بدان نازک تنش

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد جهان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش / تکمه گشتی لگدکوب سم اسبش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می‌بینم از اینها بیگناهش

هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خون فشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون پوشید در سیمین برش / همچو برگ گل که باشد حلقه از نیل فرش

در کبودی فلک چو او کسی پیدا نشد / کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایش باد ای دربان دمی مانع مشو / تا برخ بو گرد خود سایم بر خاک درش

یکدمش دیدیم عقل و دین دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیشش ای دلی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی زآتش هجر و برآمد سالها / همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش / سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده غالب من سر راه خاک بادا / بر هر زمین که باشد باید بسی سپاهش

در گلستان خوبی بوی وفا نجوید / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که بست هرگز / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیاید گرد فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طلبم از نالهای خود همه شب / کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت وران دور دار عارض خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن بیعده بمت امد ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست بر زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی / چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را / یکبار مو بجنبش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو / ای پادشاه مرحمتی با گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت از جان رود و هوشش

بلای جان من شد بازوان بدخویی دارم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

زد و زان لب بسر زی پا میزند نزدیک شد گویی
که گرد سبزه او نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
بخواهم مردمان دیده را عاشق در آغوشش

ز رشک ناله می‌میرم که من در کو شبها
همی سوزم بداغ هجر و کرده درد گوشش

مرا ره ای که در کویش نهم پهلو بدیوار ای
رقیبان سینه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دید نتوان کرد خاموشش

نهان کجا می‌رسی ای سرو قباپوشش
دردا که تو می‌آیی و من میروم از هوشش

من لذت دیدار جدایم که هنوز است
از دو ندیده فتم آشفته و مدهوشش

هرچند تو بدونی نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان گشتمت تنگ در آغوشش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوشش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموشش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوشش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو در کشش و خواهی ز قدح نوشش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فال ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوال شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر بوی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی رخی بردن مبر
منع مجنون کی توان گو در پی محمل مباش

چند روزی بود در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بس بر جان و دل بر جامی از حسن بتان / پیش ازین حیران شد و بنقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بادیه از حد گذشت تیغ سیاست بکشش / درد سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که بیم دهانت چشمه گشاید چو حی / میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

دی گو قدت در چمن رفت بیانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد درد بخاک درت خوشم / هست بدو تاج او سلیمان بتخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشی است / کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم بار شیشه و با خون لخت ها / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح طیلسان / در وجه نقل باده نهد رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما / ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دمی بمجلس خاص / بو آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد ز خون صید قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / کزین سرود شود زهره بر فلک غواص

رقاص

ای کرده از نهال کمن از اهل عشق نص / جان در تنم زشوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصه خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دو گفت / یا صاحب العزیمه ایاک و الرخص

بی نسبت بحث مساوات با سگت / کس نیست بر در تو از و مطلق اخص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو / بلکه مسکین میدهد نیز تو جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / حق و دست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت / زان سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی این امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض تو به کند بر تو دور عهد مراض / بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

عام فیض بود باد خاص از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری که گفتش ز توقف نیافت / حکیم با همه بحث و خوابهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش سر یا چه عجب / اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو معالجه درد سینه ریشان کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت / ریاض جنت جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در بود جامی را / چو از مسوده می بود این عرابه بیاض

خال مشکین بر لب او کو دلبنما رسم خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان شکر لب در مرز ما ما خواهد افتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را چون حسن خط

حرز من خواهی مکن عاجز میان جان من
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد آدم رسد پیغام ای محمل نشین
در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض مده
چون گشادی بوده بوسم الله اعادی غلط

از لب میگون تو بر میر کار انرا چه حظ
لذت می مست داند هوشیار انرا چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوار انرا چه حظ

یافت تا سنبل از جعد مشکسایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهار انرا چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکسار انرا چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی او گلعذار انرا چه حظ

من ز بخت خود ولکلکوئیم ز بخت آن سوار
ورنه از آزردن موران سوار انرا چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده دار انرا چه حظ

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
ترسم از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بس که در روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل برون
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
گر نه خود کرده ام بهر تو گویی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بهر کالا چه عجب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دو ما کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون دید جامی را چو کرد آغاز ره
بود صوفی گرم از آنک نغمه آمد در سماع

کی بر عوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ ... ماند امشب با خجالت خود دراکه دارد چراغ

می رود دیباه آتشناک دل در زلف تو ... همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شعاع سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ ... خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه ... زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر ... هر کس ازین بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته خندان بطرف باغ ... ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی ... آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد ... تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بجانب همسایه ای رفیق ... کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جلوگی طریق تو ورزند نیکوان ... لیکن خرام کبک دریغست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس ... چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و سینه جهانی بفیض دل ... جامی و درد عشق و ز عشق جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف ... مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ دوستی ... بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بجا رسد ... چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر تقی ... دری نژاد پرورش این الکون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر ... گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل چو نی نک آه ... خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

عمری در آن در توبه از می شد تلف ... قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کو ساغر اهل صفا ریزد بجان ‌ ‌ خاک او بو چون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان ‌ ‌ گوهر مقصود را از لبهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان صبر و هوش ‌ ‌ چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا بر کشید ‌ ‌ لعل جان بخشش دمد پنهان نوید لا تخف

ابروان رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش ‌ ‌ تا چو مشکین زلف او زان فتنه نایی در طرف

کی بنظربازی تواند با بتان غمزه زن ‌ ‌ هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف محتسب با دردنوشان در مصاف ‌ ‌ یا غیاث المستغیثین بجنای اجحاف

دم بدم از خون دل پالایم از مژگان جیب ‌ ‌ چون نمی‌نوشد مست باز من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست ‌ ‌ در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده چند ‌ ‌ ما بترک دین خود گویی نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا ‌ ‌ روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هر که از سر بیابانت یکسر موی برد ‌ ‌ گرچه آمد عقل در حل دقایق مشکلات

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان ‌ ‌ جام می بر کف بکوی می‌فروشان در طواف

حدیث مشکل و سریست مغلق ‌ ‌ که در کوی یکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او ‌ ‌ بود هر دو محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات ‌ ‌ گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید ‌ ‌ اگر حجاب هستی را کنی شق

چو بندی پا از اتصا ریف شنو از چشم ‌ ‌ ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق ‌ ‌ ولی عقلش نمی‌دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی ‌ ‌ ز قید عقل چو جام مروق

ره روی با خوش سخنی گفت ز پیران طریق / کای ولیکن شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون به نظارهٔ ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که از تحت خور از خط شعاع / یعنی ای ذره بود نای ازین جاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از وقت نگو / که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد / گوهر اشک مرا بو تو آن رنگ عقیق

هر معاشر بو رفیقی دم یکدیگر زد / جامی و جام شفق گون که رفیقست و شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه رخت خار خار عشق

هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین نه بسینه ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسد از دیار عشق

گر کوه کن ز جای در آمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فزون تر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق / چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق

اگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود / از [illegible] جا ... آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید م روزی شود پیش از اجل / تکیه در وره جان عذبیره امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / ناز بر در وصال او چه آگاه از فراق

تا بکی سر گشته گردم در فراق برق وصل / نور ده یک لحظه تا بیرون بوم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت / چون وصال این وحشت آرد وحشت آرد از فراق

در صبوری گرچه جایی بود با رجا چو کوه / گردش گردان بباد وش داد چون کاه

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بیمار بوسی بکن ای شوخ مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کرده ام رند / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هم که میکند / این جامه پاره پاره ای جامه چاک چاک

گر بر شود جهان همه از ماه منظران / والله بنسبت ایلطوعالی سوا ک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت / گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جانا ندیدم بیاد و غمت می برم بجان / طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک

باکی تو و ز بوده عزت تر اندید / چو دیدهای پاک خوشا دیده های پاک

هر شب بحجت جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه چاک کرده من از شوق سینه چاک

زد وعشق نارسیده ز عشق تو طعنه ام / دیوانه ز سر زنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بتکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر ایلچی / بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چون تو ناوک افکنی سوی هم دل و جان تنگ تنگ / سهم خود جو بیند از ما کاهدا یا مرگ

سوختم صد پاره کی پیسینه ریشم ما / سازی از نمک کان جراحت ریش رای مرهم

بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک

تا نهان ایم بطوف کوی تو هر شب شوند / تیرام میل چشم دیده بانان فلک

کین

نمک

کو رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو / در رود سر خیزد مسیحا از تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید سوی کام صبح / ساخت گردون نظم تو دین را دسیع محک

ز دهان تنگ خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل ایشان بر ملک

جون بدیدی بپنهان مشوای ای تو بنای محال / زانکه هر دم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا مردم بار یابی با کسی / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب نیکست نامم نامه عشق تو را / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نحبت کو / تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد / دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

مرا شد جامه جان در غمت چاک / بیا ای از رخ جان غمناک

نرفت از لوح دل یادت اگرچه / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی ایم بکویت / گریبان دریده دامن چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلاک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ نازکی از خار و خاشاک

صبح روح الصباح صاح الدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا به میم / بکلیم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی زلف خونریزت   کشته ترکان زبونتر از تاجیک

سرّ عشق از عبارت واعظ   معنی نارکست لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیاید جای   صاحب الملک را چه جای شریک

جامی از حضرت تو ره کم کرد   یا دلیل بمن تحرک فیک

ای که چون غنچه دل دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم   وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو برد از دل ها   نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ

عافیت وادی هجر تو بپایان آمد   گرچه باشد بارگی صبر در آن بار لنگ

گو نه صیاد اجل خواست شکار دل ها   چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ

جای دلشده را جام دل از دور شکست   گر در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک   الا یا لیت شعری این القاک

بهر جمعیتی وصل تو جوییم   لعل الله یجمعنی و ایاک

کسان نامد دل از دیده خیزد   و قلبی کان قتلی العین لهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر   لعمری لا یطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سوی که تابی   سوی قلب امیم لیس ماواک

شدم خاک ره و دامن کشیدی   ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ   کرمها یکفی الله ابقاک

نجوم می رخشان که از زجاجه بتاب   چراغ عیش بر فروز در این سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه را که آراید / ز خوبتر که و لعل تاج و نازک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکشی اجلم گر کند گریبان چاک

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ پنجه دانش شکسته تاک افلاک

گلی که بهر گلم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی خاشاک

ز عشق این قدر ادراک شد که شواه گردد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود دم صرف ره پاک

بو یا طعنه مزن پیر مغان را که بود / ساخته عطلتش از همت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید / بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

کو نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چو اشسته بخوناب و گریبان زده چاک

روی بنما که رود ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگشا ز لب لعل که بیچاره ترا / تربت از دست مسیحا نکند فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل / بگسلم از زلف تو پیوند تا روز اجل

گر بدست باد بنود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلانرا خواست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی / نیست مطرب را روا قطعی بقول او عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست ماتم شد بجست و جوی او / بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل

ست در وصف رخت از گفته جامی ام / کلک خانه اغنچه سان رنگین ورقها در بغل

قفل من خواهد زنگ سوء غم ز دلکم بو اجل / پیش دستی کن که ننمود دست پیشش را بدل

فیلسوف عقل را داب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او دریچ سعی جدل

قصد ما ابروی تست ار نجده و در مجرا ما / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

نیکم نمردم چو گل پیراهن جان از قبا / تا قبا دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوانو بستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جای دوش در میخانه فیض ابر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بیزاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن / جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

غم نباشد که دل جای ازین غم خوش نیست / که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

سرو لیست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف‌تر از نیک خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعت از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل‌ترین مظهری جمال

از نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است / باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال

زانت بوم بجو وکان نورلم یزل — لاح بو وزلوح جال تولا یزال

غیراز تو کیست مقصد جای وعطلبش — یا مقصد مسلم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خراب است کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو — در باغ جان نداد بجز غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو گر ابرو و مژه — تیر و کمان کشید ز بهر شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان نسیه ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل وامت گر تو کشم بی قراریی — از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جای به بوده دل خود ساخت جای تو — یعنی درون بوده تویی رازدار دل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل — لیس قلبی ابی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو در — گو کنند دیده ها روشن از دو سه میل

صد ره هم که بخیلا بجایی — تو و هم از درت پیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو — لیکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی — همه ذرات کائنات دلیل

گو جالت ز خال ساده فتاد — عکسی کم شمر ز خان خلیل

دل جای بنگر تو کس تست — لکل رای من العلیل علیل

چشم تو صاد است و زلف دال — یا خود از آن هردو مراد جمال

خواست مصور که کشد نقش تو — چهره گشادی و کشید انفعال

ست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست / گفت بر پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک / یادخیل صد بو بیت یا جمال (?)

جامی ازان لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت / چاشنی از سخنان کمال

دل بزمین بوس درت شد متی (?) / وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای / شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال / چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتن که نه حد منست / یکدو سه دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام / پیش رخش قبل قضاء الاجل

خاص که بی خاصیت عاشقی است / عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت / قطعش ایاک و طول الامل

لعل جان بخش تو لا یحل میحا یسال (?) / چشم خونریز تو لا یحتال عما یفعل

بعد عمری لبت از وعده کامی دیدم (?) / غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جورست جفا با جو منی / غیر هذا لک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ نزد بوده بدل (?) / صرصر عشق تو کردان همه را مستاصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود / بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعجل (?)

کوچه هر جا دلم او کوشش امیرش کرد / قبله عشق مکانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی / شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / می رود آب روان تا سر نهد در پای گل

تافت ابر از ابریسم رشته سوزن از زر شاخ بید
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیشتر زان روز کی بینی خارها بر جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

جوی
لب بلب جوی ای دگل را این بصد رعشوه
ای کی چون آب روانی لب بلب جوی پای گل

وصف گل تا چند جامی سر گران زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

هر کسی چندان و میگویی بیالم چشم بال
چشم بی بالم مباد ا خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جوی بنشین بی دفع ملال

پیش روی خط لبت گویی ز تاب آفتاب
سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو هموار سجود
سر نمی آرم بر آوردن دگر زین انفعال

دو زلف
چون نشوم از حرف سودای تو خالی کان
نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

وانه را
شمع مجلس خواست در وی آتش زدن بو
ساخت آتش گیره ان شعله مشکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من و از اشک خود ماندم خجل
کرد پای تو چون سر شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم
کو بشوییم گلت از پای بخونابه دل

پیش سیل مژه ام میکنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین تو ایچ کزندی مراد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان ازان باکره آمد که بگیرد کوی
دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف پس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بیارادت او بست سجل

چگویم کز غمت چون میطبد دل
چو صیدی غرقه در خون میطبد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
به پاین کو دست تو چون میطبد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون میطبد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون میطبد دل

گر از یک جانب آمد عشق چونست
که لیلی را چو مجنون میطبد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
چو نیفتاد نه اکنون میطبد دل

بی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون میطبد دل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد ام محال

پیش ارباب کرم نیست اگر شرط طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر نخوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت عیش جهان نیست مگر خواب خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
بر تو حسن ازل دیده بنقش و خط خال

صفت لطف تو گویم ز بی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم ز بی حسن مقال

چون فتادیم بوصف حرف از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از راه مغان جامی بس
یافتی چون گل مل بلبل سوریده بنال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارض مرا (آشنا)
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل

عمریست بر کنار نسیم صبا نشیم
باشد که بوی وصل وزد بو دماغ دل

جامی بدان امید که اید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

زد شیخ شهر طعنه بو اسرار اهل دل
المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و کر بود
بوی ز کفر او نشود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا مینزد رقم
این رقعه بو جهالت او بس بود سجل

این صدق و رسم مروت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که دکر کدورتست
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

ان نوح می بیار که از جام اعتبار
سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از افتاب می
اثار ظلمتی که نماید ز مد ظلل

جامی بنزم پیر مغان بار خواست لیک
نکسسته دل هنوز ز پیوند اب و کل

مستی ز دوای ترانه باواز چنک کفت
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

ساقیا زین منبر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم
کوش ادراک بافسانه اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر امد مستی
لائح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

کفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
که کشد رخت ارادت بمقامات وصول

کفت این مسئله از پیر مغان پرس که او
واقف جمله مراتب ز فروع و ز اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مامول تو موصول حصول

شیخ شهر ار طلب مسند شیخ الاسلامی
جامی از او به مستی و کنج خمول

بر وفای از نقاب غنچه ای کل
که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو کردم موعد دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل

بگشت باغ رفتم تا برایم / دمی چون لاله خون با ساغر مل

مرا شوق تو کرد پا بند چندان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل

رسن نالیدم از فریاد مرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از شور حالم / بر آمد از صراحی بانگ قلقل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مبند بر دل

نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نه رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل و القلب هایم / و روحی ذاهب و الدمع سایل

تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / الی تلک المنازل و المراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای کوثر نشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

بسوزم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تویی نوشین بطرف دشت و جایی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

زمین رسیده به تو امروز از خدای پیام / علیک الف صلوة و الف سلام

فزوده بر تو ردی تو مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

بحشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مُهر | بهشتیان چکنند از رحیق مسک ختام

نقاب اگر نگشایی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص | بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان | لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است | بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دلخسته مردم بهر آن نازک بدن میرم | که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم تا برداشت آن سرو روان باری | روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم | زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روای عدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | خدا را تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم بی تکلف جای دلم زان شوخ عاشق‌کش | عجب‌کی با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نام تو ای بت عیار بشنوم | خواهم که باز گوید و تا بار بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد | خواهم که باز گو از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغل باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان | مپسند کز زبان کسان این راز بشنوم

ساریست سر عشق و را عیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در برده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدت است و بس / ما در میان کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / ولی سر رشتهٔ امید از و بگسسته می بینم
عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زانرو / که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم

قدم لام است و بالا شد الف زان دو بسی دارم / بلا را کند رو لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا دوام آمد ازو مرهم / درین شادی که راحت بود دل و جان خسته می بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشک امشب بیاد او / براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم
کجا رستن توانی جامی از شوخی که هر زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گلشن هم / همه دامان گل چینند من دامن ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم / که در پای گلی بنشینم و همت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد سوادی / پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گو بنده می بخشد بمسکینان / بحجت اندکی جانم که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو / خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم

مرا چو عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید / روا بی با صح تو می باش انچه نیکو امی کویم اینم

مکو شرح سر رشک خود مکن ذرم غزل جامی / که زین خونابه رنک معنیهای رنکینم

با غم و درد تو کم زدم بدم / شکر که با لشکر قدوم النغم

صبر کم و محنت و اندوه بر / کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدم است اب خضر / با لب لعل تو دهان کالعدم

تو نشود ز اشک تو تخم رخت / دور بود جبهه خورشید و نم

میکند از مهر خطت منع ما / پیخبر از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلفت کشید / حلقه عشاق برامد بهم

گفته جامی که بتحسین تراست / احسنه الله بطیب النغم

ما بمخموری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا / تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد / چون بمضراب غمت ای چنگ را ننواختیم

مردم لا ابد بخون جای خیالت را زاشک / گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان کو مزن / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظربازان دو رخ بودیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور میبود از رشک / کاه دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود میخراشم / ز دل چو حرف عشقت می تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره / بدین سان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد رویت / ببین ای بنده کو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ژنده مقصر   چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده ام بر دامن از در   بیا تا در قدمهای تو باشم
فشد در ساکنان صدره هر صبح   خروش از نالهای دلخراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی   سگ تو گو نباشم پس چه باشم

چو می دوّاران لعل میگون خورم   حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان ازغمش دین زمان   خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مرا عشوه گو کو غمش بی خودم   من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من   بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب   که در پای گل جام گلگون خورم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می آیم از شوق رخش در پای گل   دامن گل را زخوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او   می روم نظاره سرو صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان   گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسار آنرا چو زر   یعنی اکسیر وجود هم خاک را زر میکنم
چون گوشش ای زبان نوا قوت تقریر نیست   گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جای خاصه من آن تو ام   سادگی بین کین فسون از تو باور میکنم

چو آنکه بد ترا جا بجان خود کردیم   تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرا چشم زند دیده کو خیال رخت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را بلی توتیای حریم درت / علاج آب بخون دلش مدد کردیم

هر دو منزل دل عشق و شوق صدق و صفات / بلی نزول تو و نقشش بجا رصد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزار نقودی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خود میزد / بیکدو جام نشیمن فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیریم / سبحه از کف بنهیم رطل گران برگیریم

میرود عمر گرانمایه بکوشیم یک چند / مایه دولت ازین گنج روان برگیریم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیریم

مرحبا طاق توان کرد بدان اسم وجود / دست از و بازکشیم خاطر از آن برگیریم

صبح تا گفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن رو مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاید عشق / که لبش بسر انگشت بیان برگیرم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام / که نهادند لقب دردکشان مصطبه ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من زر پاک عیارم بوفایت که مزن / مردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روز خوشی از تنگ کنند / بر همه خلق جهان کش غم یکشنبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی / گر کشد پهلوی آن دانه در جوف شبه ام

مرا صبح خوش ز دل تنگ برآریم / فریاد ز مرغان شب اسک برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی   تا رو زنه نام و وری ننگ برآریم

مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو   تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

ما آینه طلعت یاریم نشاید   کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت   صد کوه مکانی بود از سنگ برآریم

چون صلح کنان بوصف یاران فلکی تیر   ما بو سر پیکان تو صد جنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق   باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم   یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو میسر شود اگر   روز عذیر نیاز بیک نقطه مفردم

کردم بسر چو خامه جهان از دست تو   کز خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدید وار گرچه نهی آرام بفرق   یا لی چو اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز   خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از رخ خیال زند لعب اگرچه بخت   دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جای بعشق گوش که این شیوه قدیم   تحریر یافت از نخستان مجددم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام   ز لخت آب چمن چون شود جهان شده ام

زمان وصل تو چون رود هجر و وصل گشت   ز نوک بهر مژه من ابر خون فشان شده ام

ز بس که گشته ام از فکر آن دهان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم عشق توام بی بر استخوان نگذاشت   پی سگان در تو مشت استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سر بر عزت من   بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن   بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کو جامی   که من بعشق تو پیر از سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم
که می ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم
نشانم چون مژه بر دامن چشم

ز گریه تا بگردون غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افکن چشم

چون گردد درفشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده ما بحر سرشک
عقیق ناب می ریزم برنگ لعل می بارم

از آن لب نیم جان عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من که گر زین بیش
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قدت می گویم
همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلرا گفت رو جایی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست درین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست و لب
بالای او چو رحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم

جان وقف آیهٔ خط تست اینک آن دهان | بهر بوسم وقف بر سرخی نوشته میم
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا | جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم | گر توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت ناز | ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست | آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
سیل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت | کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ بر اشک من و خاک درت آری هست | در سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی لطف | هست با گوی زنخدان تو تسبیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش | گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم | وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت | چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما | از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم
هر شب کشیده‌ایم ز دل آه آتشین | صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست | زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس | گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی | ما هر چه بود در سر می ناب مانده‌ایم

نیستم چون یار ترکی گو دلی تا زنده‌ام | چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینهٔ خود کنده‌ام

خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این دولت دلیل دولت پاینده‌ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود — وه که می‌آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرت چه ام — گر بود یک بخیه با پیوند او بر ژنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام — زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه — گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب — استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم نیز من — بنده کان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو — ابد از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته جامی نمی‌ارزد بهیچ — هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

چند روزی میرد بخت بدار کوی توام — باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین در منع گویم دعا هم جان دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود می‌خوانیم چون آمدم میرانیم — می‌ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد از ایوان زنگاری بر ایوان عشق — گو فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم — زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار — تازه سروی چون نهال سرو دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم — لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگ‌دل مانده بعکس دهن تنگ توام — سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام



کید وطلام شتابنه کوز کوزی کوردی	حریم باغده بر براجلدی نرکسلر
میان کلده بنه ژاله لر عیان اولدی	فارشدی کفه میز انده صانکه بیمار نر…
فغانه باشلدی مرغان محبت اهلی کبی	هوا اجلمغله همچو سینه دلبر…
الینه کیردی چنارک لآلی شبنم	تموج ایتمکله صبحدم بحر…
اجلدی دیده نرکس کلنجه باغه صبا	کتوردی خاک ره داور زمانی…

سمی فخر رسل ناظم معیشت کل
وزیر خوب سیر آصف سلیمان فر

سمند عزمی … اتورقو پرسه عالمده	ایدر بو قبه خضرا…
شهر دکلو رهزن الکن اولدی دور عدلنده	مقیم کوشه محراب عز…
اولوردی چشمه حیوانم رسیده ظلمتدن	ضمیر انورنه برکز ایلد…
…ه کلسه نسیم عاطفتی	فضای سینه تمامن…
…سیدی باغ دنیاده	چمنده لاله اوج…
…ایلرن روشن	چراغ ولد…
…یسه ادر نظمم	

...شب بشکسای شاهد اقبال بخشیدر | آیینه دار صورت اجلالیدر نهار
...نک علا و بوس اجابلە طور | خاک حریمی که در که لعل ابدار
...ندی آب اگر که اکا ابر صولنی | خود سپهره رخنه ویره تیغ کوهسار
...نیری ایلە منور جهان عدل | قهر یلە تیره روز ستمکار نابکار
...باشانی قوردیغی خود ماه حرمن | صالیدی آتش غضبی چرخه برشرار
...جوان دکل یالکز بلکه خدمتن | پیر فلکده جانلە ایلردی اختیار
... آدمه طوفنور یوق مگر نسیم | دورنده که کفنی ا... جبار
...سروش اولماسه سرفراز | دولت همیشه یاننده ... سمزدی ...
...ماسی کبی اهل ارض اگر | کوندرسه خا... عالم بالا یه یادکار
...ورنده کاخ آسمان | آندن جمال مهر کوزندکجه آشکار
...صدر سعادته جا ایکیه | صد... سون ا...
...همه کاشانه جهان | ش... ا...
... ان دولت ا... | ... فصل مق...
... دلو ارم شهریار

داشتم تحسین عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام

گوشه‌ام لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ تو ام

گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریز است
کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام

از خط آن چهره میارای که صد گونه جفا
دیده‌ام بار روی ز آیینه بی زنگ تو ام

من آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده به آهنگ تو ام

تا ز جنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زاهد خلد نسیه او باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
دل بر امید بوسه دامی نشسته ایم

گفتم شکسته دل جایی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم
نوبت شاهیم بزن باز صبحگاهیم

گو بفراغت از تو ام طعن کند زندیی
چهره بخون نگار بس خلعت بی کلاهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر ار کنی روشن این کجا شود
دل چو بصدق این سخن می‌ندهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه هر چه شم ز بند شه
من که بود بنده و فا بنده هر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده
از خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غمم تحفی المثل تا بدمن چو ماهیم

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای هر جا نهد آن سرو کنم زود بچشم
چون نشود شب روم دیده بدانجا مالم

غنچه گو ناز مکن سر دم گل بر که من
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم

هست هر بوک گلی با تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتش کده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگوی
زانکه این نکته دقیق است من مسکین نالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند
الله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کین بنده ما ای جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیم بدم بر سر زد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آبرو را که در آن کوچه تمام ریخت بخاک
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میکنم از دیده بخونابه نگاه
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تو از آن شوخ ندارم دگری
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر
تا دگر رم نکند بسته برش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد درش کحل بصر
چشم امید بهر ره گذرش میدارم

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم
هر کو نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم تنها ور خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر نکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در بر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن دم کم نامی
کز رشتهٔ وحدت یکدانه ترا یابم

شب تا بسحر کرد سر کوی تو پویم
با در و دیوار غم و درد تو کویم

پایم برهت سوده و کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای ز سر راه تو پویم

چون لاله اکر خاک شوم بی کل رویت
با داغ تو بار دکر از خاک برآیم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر کل نسرین که ببویم

حیفست بجز دل آلوده خدنکت
بر چشم تر انداز که از کریه بشویم

تا روی تو دیدم بسر از اشک دمادم
بنکر که جهانیست از دیده برویم

درد دل جای شود افزون ز مداوا
این درد کرا کویم درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جکر غرقه بخونم
تاراج غمت شد دل و دین صبر نکونم

بس عشق کران کم شد و حسن کران کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزونم

کر زلف دلاویز ترا اینست لباسش
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انکیخت سپه اشک برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون درونم

عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نکونم

آن جادوی یا دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعوید و فسونم

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم

چه کویم وصف رخسار و دهانت کان کل صبح
ز بستان وجود افتاد در باغ عدم با هم

برو مطرب که در چنک غم هجران چو عود است
دل و جان ساز کرده راه ناله زیر و بم با هم

همی رانند سواران شوخ و زهر جا کشتی خاربها
روان کشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اکر حرف نوشتی حسب حال من
ز سوز من نماندی سوختی لوح و قلم با هم

ببر بس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جای جان بتم باید بر او خواست را / که افتند در پیش ازینش صبر کم رکم با هم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان تخت شم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تماشای مقدمت / بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / بی تو ره نمود بمنزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از حد آه / وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه نوش سفال سگان تست / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

من بی صبر و دل کجا آن شکل زیبا هر زمان بینم / بلای جان شود هر دیدنش من بی‌محابا بینم

سوار شوخ من در جلوه تا زد رخش جولان / گهی پای در رکاب گاه آن دست عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دل مسکین / چو محرومان بحسرت جانب تیر کمان بینم

بس از عمر ریاضت آنچه سالک را شود روشن / شد اکنون عمرها کز عارض خوبان عیان بینم

من بیدل چو با خود حیف دارم همدمش دیدن / کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کجا جویم / بجای او همین در سود ماشتی استخوان بینم

کسان شبها بکنج عزلت و جای در سودا / که فردا چون کنم آن آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لاله فام چون گویم

لبت که گهی در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

چو بینمش آن زمان که ترا بینم ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمی دانم / که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
جو این نجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از تو بدست می پرست شد باده
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز دوش سندس استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیایم نسیم خیران به
گر نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چو کام سعی نه بر دقت سرنوشت نهم

ز لوح ساده تواند خواند سر خط خوشت
جو بصفحه دل حرف خوب زشت نهم

ز گشت زار جهانم بس است مجلس عشق
بپای سرو لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جایی
عنان چه در کف یار حنا سرشت نهم

من غایبانه عاشق آن یار مهوشم
بی منت نظر بخیال ازو خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای سرو گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دور می برسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

خشم امل بخنده کوشد چرا نهم
از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جایی ز زر و گوهر اگر جیب من تهی است
حاشا که فکر بیهوده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گو بیا که چون عاشق و دیوانه نباشم

هرجا چو تو شمعی شود افروخته جانشان / کانجا من دل سوخته پروانه نباشم

گردا منم امید قدوم تو بگیرد / یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من چو پس عمری / وان هم بود آن روز که درخانه نباشم

گنج تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج / جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم ننهد راه / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

از روی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون تو قاصد کنی طرف کله بشکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی / بهر درد پوشش بنام دگرانت خوانم

تا غنودی بته پیرهن اندام چو سیم / نازنین تو همه سیم برانت خوانم

تا چنین رخش ای شیخ عیان کوچه شوی / بایها سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار زبان چیده خموش / تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست وجوی تو در کوه و دشت پابانیم

بمانده راحله سعی ما خوشا آن ساعت / که در حریم وصالت شتر نجابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت سگ شرابانیم

ببرج چو مه چارده شدی طالع / ز قدر منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بار رباب بزم عشرت ده / که ما به آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این بس است که ما / که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر دم از تربت فتادی بر دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ افتاب ازم دریا / پرتو رویت فتادی بر دلم

هر حسنت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بنو یاد آمدی یار دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد چیزای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان دلی / نیست چندان اعتقادی بر دلم

تا مراد من جو جامی یاد تست / شد فراموش هر مرادی بر دلم

بکعبه رفتم و آنجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان / من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی مقاصد / جو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

گر دید بوی صحبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد / رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند بر سیم نرخ گوهر وصل / گو ده از آنک استین بر سیم

گو گشاید بحرف میم دهان / چون شد آب بحار چشمه میم

هم جواب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدیم

مگذر خضر را شود روشن / سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه به میکده رفت ... این بود مقتضای طبع سلیم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم ... هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار ... کنار کشت لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده بگل مشغول ... درون جان دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را توان بردن ... بلاد محنت شبهای تار را چکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم ... تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی ... جو یار نیست بدست این دیار را چکنم

جشم منی و خانه جشمی و خانه ام ... حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

جون مردمان خانهٔ جشم میان آب ... از بس که آب دیده گرفت خانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه کرد ... خواب طرب ز جشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی ... بالین نسبت خشتی ازین آستانه ام

زاد از سیل جشم ترم دل همی طپید ... رقصی چنین اند ره آخر ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق ... منشور عاشقی غزل خسروانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم ... گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه ... وز دو جشم خون فشان آن جشمه را دریا کنم

صد هزاران دی بهر این سودا امروز گذشت ... نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای ... تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل ... جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان ... جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

بدیده کز ره تو خار و خس چینم — دریغم آید در گل و یاسمن بینم

اگر کند بمن عرضه دینی و عقبی — من آستان تو بهر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم — من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطوف چمن شو نظاره کن گل را — چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا زباغ چه آید ز گل چه بگشاید — چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه بوسیم چه کسی این همه تغافل چیست — سگ تو جای آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم — رخ بر کف پاش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بو سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در ره گذر افتم

هر چند بصد خاریم افتاده براهش — آن روز مباد اگه بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی — ای غمزه مددی کن که ازین زار تو افتم

جای که ازین گونه رود سیل سرشکم — چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

گلشن حرم کویت از اشک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه وزن — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جانم چو در دل افتد سوزان چه سود تسکین — کین سوز دان که از آتش درونم

گو تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بو سر دمی فسونم

ای بوسیم که جای یار در عشق جویی — من بیخودم چه دانم هم خود بگو که چونم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم — بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب دربانیم که آن سر کو را — بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر سگ کشند گو بکشندم — که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا بسلک غلامان — همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم — اگه رخ نیاز بدان آستان نهم

گفتی ز رحم به پیش و بجان منتم بکش — فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پا بی مرا بعهد وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر همه بر آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل آشکارش نهان — وانگه بروز هجر تو داغ نهان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق — آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجد که خم ابروی تو می نگریم — نماز را بگذاریم سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بخاک پای تو کز خلد و حور واگذریم

ترا چو هست بحال سگ سگان نظری — بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ بخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیم برانیم کرد چهره چو زر — نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان بگفت — همه ببانگ که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم / مرا سعادت ان از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبی ان در دریغ داشتی ازمن / گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ بریدم / میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد / بخنده‌ای بنوازی از ان لب شکرینم
به تیغ بیم مفرما که خیز جای ازین در / که عمرهاست بدین استانه بهر همینم

من ان نیم که زبانرا بهرزه الایم / بمدح و ذم کسان نوک خامه فرسایم
حدیث شعر خزف عقد گوهرست سخن / دمی سفته که من این را بیان بیارایم

بتاز خامیم از دست رفته مایه عمر / کنون ز حسرت ان پشت دست می خایم
ز شعر و شعر گذرین پیش یافتم امروز / جواب دیده و خون جگر بپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست / ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می‌ایم
سخن چو باد و من فاعلات و مفعولات / ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای بدعشم حسود / بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
گشتم بطبع سخن سنج رنج رخصت ده / که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب کرد که جای تو گنج اسراری / روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق ان قد موزون نگریم
نیارم گلی سوی لب جام باده / که بر یاد ان لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچ یاد نیاید | که بر محنت و درد مجنون بگریم
نه خون جگر ماند و آب دیده | نه از بی غمی آنکه اکنون نگریم
نه بینم کسی کو بزاری جامی | که از دیده و دل دو رود خون بگریم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل | دل از همه برکندم دل از همه ببریدم
هر جا که ببزم می بر خواست نوای نی | دمساز شدم با وی در شوق تو نالیدم
هر خار غم کز دل خواهم کشم ای گلرخ | زان خاک کنم سوزن کو خاک درت دیدم
از ضعف شدم مویی بگذشت دمی بر من | گر آتش عشق تو بر جوشش نه پیچیدم
تو کعبه مقصودی بنمود عجب بر من | گرد و بتو آورد دم ما کو د تو گردیدم
ذوق دگر است این بار اشعار ترا جامی | هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم | آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
رستن دور ز روی تو نه از طور وفاست | شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک | هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم | گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر | جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه اگر اینست کان بدخوی راست | در جهان من نیز روزی یاد رسم فرهاد آورم
شیرین
من چو نتوانم کز او دل مرغ دل وا دارم نگاه | کی توانم کین زمان از دام او آزاد آورم
خواهم از حسنت بگویم اشک را انگشت | مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند / ورنه بر جانت زنم صد تیغ بیداد و دم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم / تا روز ناله میکنم و آه میکشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان میبرم بتحفه گدایان ز دوست را / نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم / نه رویی آنکه بنشینم بکشتی آب رو ریزم

جهان در مهر آن خورشید خو کردم تو شبهای / کر کردستم وبدار سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که خون ریزد مرا امروز تا فردا / بهانه سازم از دست دو دامانش آویزم

علاج عشق بپرسیدم طبیب عقل را دوری / ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمیخواهم رهی غیرش در جهان دیار از آن بردم / وز سیلاب مژه چون نوح طوفان بر انگیزم

چو فرهاد دم از آن در سینه باشد کوه درد و غم / گران شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگو سیدای نکوخواهان کزان بدخو بپرهیز جامی / معاذ الله اگر از وی ببرم با که آویزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم / لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلق در پی درمان من / من بجای آنکه درد خویش را افزون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند / تا بدین روزی که روز بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجران نه وصلش چه سود / مرغ بسمل کی زنده صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بدان رخسارهٔ زیبا نهم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت — هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر لوس منه بگذار از بهر خدای — تا نشانم سینه آن هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست — کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو — زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

من که امروز از می و شاهد نقدم در بهشت — خشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کندر میکده — خرقه و سجاده در سر ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب آتشم — رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صورت جان او ای مطرب نباشد گو مباش — زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بیکسان ناکس بجویند خونبها — زار کش چون مور زیر سم ابرشم

تو کمر ترکش همین بندی و من دل می‌کنم — بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیخود اوفتم — گر چه جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم — ور برون آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوشش آندم که چون طفلان میزند سنگ جفا — تا که از جا من دیوانه پیدا می‌شوم

لطف پنهانی و یار آشکارم میکشد — تا بدین حد نی ز خواب شکل زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل چندان مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد — وای جان من در آن شبها که تنها می‌شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون — مهلت از حد شد کنون بهر تقاضا می‌شوم

جامیا بهر خلاصی کی بود چون درد عشق — میرود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان‌شکنم — یار سیدی با سر کوی بتی سیم تنم

چه شود گر بگذاری که به صد گونه نیاز — چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گو مرا زهره آن نیست که بینم رویش — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بگویش نتوانم که بوم ره باری — سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم

روز از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

کالمیا بس که کم در دل خونین شرح — جای آن دارد اگر خون بچکد از دهنم

من بیدل که برآمد شد کویت نیاسایم — دلی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

مرا زین در مران چون سگانت بسته ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگو بیدار دو گو بیدا جان ازین مشکل برون آن — جراحتهای پیکان ترا با مرگ بنجایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر جایی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی — اگر ایجان نمی شایستم کین نام را شایم

سوی صحرا نی بی عیش تماشا میروم — بی تو دل بر شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی از بر من با کسم نبود الفتی — گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم

هیچ جای از دهشت تنهاییم نبود ملال — مونس جانم خیال تست هرجا میروم

تا بزنجیر بلا هرسو طلبکار تو ام — عاشق و دیوانه زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا گیاه — گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه — در تجرد کام بر کام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی | گفت جای صبر کن کامروز و فردا میروم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | در دلم ساخت مقام از که مکانش پرسم

صد سخن بو که سر رایش کنم اندیشه ولی | چون رسد صبح ندانم ز کدامش پرسم

از گل سازی یکی مرغ خدا را که برم | سوی مرغان و ره گوشه بامش پرسم

می بود بو که بستش و پیغام منش باد صبا | ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم

هر کز آن سرو چو سویم بخرامید بلطف | روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانه خال از بنرم کاش دهد | دست کز حال دل مانده بدامش پرسم

گفتا غاز سخن زان لب میگون جامی | من مخمور چو وصف می جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم | جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

جانم بود آن هر که گذر سوی تو یابد | چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زین عزت بادم سرم چون ندهد دست | کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست | کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت | تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی | در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی بزد سجده و گر جانب محراب | زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

بیا ای اشک تا بر روز کار خویشتن گریم | چو شمع از بخت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همدمی کو کند بر حال من گریه | همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد | نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل که در چشمم نماند آبی | که خواهم شب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جایی نشاید گریه از بیداد مه رویان — که من چندین ز حجت خاکسار خویشتن کردیم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم — بوی جگر سوخته بالی ز غبارم

چون زیستنی است از تنم این جان بلاکش — آن به که بخاک کف پای تو سپارم

در گلشن جان بانی شگفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رست گل — تا دوزنه دل ز رخ غیر برارم

نی لایق تیغم و نی در خور بیداد — یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جایی سگ مایی — ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم -

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم — بیاد جای خود زیر زمینم

کنم همچو مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم

باسایش عنود و چون توانم — بلای همچو هجران در کمینم

مگو جایی بدو زین در نه آخر — سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهد آن یار دل افروز که من دارم — ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز تو ای شب بازم از بدمهریای گردون — کی آن مه را شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در دم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روزافزون تو و گر شادی عشرت — نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

ندانست خواب وحشی رام من افغان مکن جایی — چه دارم گند مرغ نوآموزی که من دارم

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خوانم / با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بهر ره رفتن از ره گذرت گردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده ام کامروز آن وعده وفا خواهم

دستم ببر دوست چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / جز نیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

در هر گذر که بیگه و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز خوش بوی تو رام نمید بهند / بر راه و روی تو بسر راهی نشسته ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / گویی بصدر مسند و جاهی نشسته ام

چون نیست محرمی که زنم پیش ادمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هر چند تو شاه و ما گداییم / دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشاییم

هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلاییم

گه نکتهٔ عشق می نویسیم / گه نغمهٔ درد می سراییم

بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشایم
بی ما مکنی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دعایم
جامی بجفا چو در خور گیر — دانی که نه در خور وفایم

چو شنوانم که سر کو بر کف پایش چنین مالم — ز دو رشکش بمیرم و روی تظلم بر زمین مالم
منی بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این — گذارد گاهگاهی تا روی خود بر آستین مالم
ز دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش — بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
بسیج از من عنان ای عمر چندانی امانم ده — که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگویی — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر منبر نمی بوسم خاک در پیر مغان جامی — چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمدالله که باری یافتم کام
بود ای ماه گردد گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
همای صدره باشد کمترین صید — گهی گنجشک گردد مه نهی دام
برخ ماهی ولی ماه شب افروز — بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی — ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی — که رفتی بر زبانت گه گه این نام

کدم گو وصف آن لبهای شکر چند میرونم — نه گوهر ملک شکر می فشانم قند میرونم
دلم دریای خون آمد بود بیش خشم آن کشتی — کش از زه می تراود خون دل هر چند میرونم
نمی آید چون تو هر چند کمند قالب فگنت — ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میرونم

همه خوبان مرا او زنند و من آن مهربان پیرم — که نقد جان و دل در پای پیر فرزند میریزم

بخون پیوند باید هر چه بود چون تو بیرویی — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مه در دسرم ای بند کو کوث خاک من — گیاه عشق میخیزد چو تخم بند میریزم

چو نخل جامه جنبش یافت دستی پیش کی حاجی — که نزل خان مشتاقان حاجتمند میریزم

من که با یاد درختان اسنان مسکن کنم — کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو — ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخون یوم کشد تیغ حیا — با خیالت نیم شب کردست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتش — راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و سحر — واعظ میخانه ام رانند اگر آن من کنم

جان جه ارم پیش کبچنگی که از بانش بود — مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

کی برد همسایه را جای شبان تیره خواب — بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — ور منکران کول و مریدان ساده هم

مستغنیم بتربیت پیر می فروش — زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که نوزدام — از روی خوب میدهد جام باده هم

گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم

ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس — اهل ولی نماند ازان خانواده هم

منشین ز پای اگر نبود جنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور — کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

ای لب تو چو غنچه خون درونم — بنگر برنگ لاله گونم

زارم بکش این چنین خدارا   هرچند که یافتی زبونم

اینست ترا بخوب رویی   آن گشت بعشق ده بخونم

هر لحظه چه بوسیم که چونی   هم خود بنگر به بین که چونم

یا لب بکشا بپرس حالم   یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی   اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم   تا دیده درخت زین سر کو باز نکردم

بیهوده بود غم و دردی که ز عشقت   هرگز منی بیدل غم بیهوده نخوردم

آنگونه رز زدم زندم گونه اگر اشک   هر لحظه دگرگون نکند گونهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه   چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست   ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو بنشینی بمن ای بس که نشیند   روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت و لاوید   مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

عشق تو بکشور وفا داد نوید شاهیم   نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر بفراغت از تو ام طعنه کنند کسی   چهره بخون نگار بس حجت بی‌گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی   خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم

دعوی مهر اگر کنی زر دشتم از کجا شود   دل چو بصدق این سخن میدهد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر ده گشتم ز بندگیش   من که بر بقهٔ وفا بنده‌ام بر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده   از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامیا از تب غم چگونه‌ای   تاب غم تو فی المثل تا به من چو ماهیم

به راه توسنش صد بار زمین را چاک می بینم / سر چندین عزیز بیش بسته بر فتراک می بینم

به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

همی رویم به هر جا کان نگار نازک بپاش ازده / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید / ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاشه لله که بود بی تو سر زیستنم

زادم از هجر تو گو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکوی تو فکنم

تا رسیدی بمن او از سبا بوی تو گهی / وه چه بودی که سر راه تو بودی وطنم

چون ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / این چنین کز غم اندوه تو بگداخت تنم

شد جهان قالبم از ضعف که گور در تنگی / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری بحن چند رسان زان دهنم

تا دی ار پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدو زنده از آن از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد درین انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک ای دل بر نمی آید هنوز / گر دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو مردم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را که نیست / قوتی آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشیم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشیم
دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر | می بریم تا پیش شوخ نکته دان خود کشیم

سر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنیم | یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنیم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا | می شوم حیران که با تو چون تحمل میکنیم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توی | گو حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنیم
چون نداری تیغم که جان ده بهر تیغ دلکشت | نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنیم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب | در صف دردی کشان عرض تجمل میکنیم
سر عشق از دفتر گل خوانده ام دستور نیست | فهم آن معنی ز گفت گوی بلبل میکنیم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم | لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنیم

بناز برشکن چون نیازمند توییم | ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بکنشتی ما هنوز از شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن | چو ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست | ز هر دو غیر چه باکست اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای | هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنم التفات چون جامی | چنین که مست می نوشخند توییم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم | یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی | شاید از درد سر اهل جنون باز رهم
مکر لعلش بفسانه ببرد از سر من | اینهمه ماریست کز وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم
حکم نازت برو از دست تو چون باز رسم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رسم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
الله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا
یادگاری ز سم اسب نگاری دارم

باغ مغان سر کوست و بهاران گل روی
عیش من بین که چه خوش باغ بهاری دارم

مانده ام دیده به ره بر گذر باد صبا
بجز ان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی یکسان
که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
این قدر بس که در ان کوی گذاری دارم

جوم از دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی توام در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی جلوه گر خورشید مه ماه وشانرا
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تو همان یوسف ثانی که عزیزان جهانرا
جان بها داده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت
من در این غم که سان قامت و رخسار تو بینم

چون بره تو شود خاک تنم باد صبا
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسد مجلس ای جان بکه فتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشیم

سگ خوان استخوانم ده کریم من
که خوانی مهمان بر خوان خویشیم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشیم

ما نه آن قومیم کز ناز کسی گردن کشیم
ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می کشم از تیر خوبان دردکی درد انجمن [?]
کو کف دوشش چپیسان باده از جوشن کشیم [?]

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
مار مهره‌اش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشتهٔ جان بهر آن در سوزن کشیم

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
منت دیبای زنگاری بسوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید نهی پهلوی خویش [?]
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست کله خاصه بهر تا حبسی [?]
گرچه انواع جفا از همه اوصاف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر تار قصب باف کشیم

می‌رسد عید و کشته‌ات ای انم [?]
گر کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآمد درین هوس جانم

رفت

قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان بر افشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند — بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خود خواهمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و عده عیدی — همه بی تو وعید می‌دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت — عید او را محنة چون خوانم

خواندم ز آتش دل سوخته خانه‌ام — اینک رسید دود به روزن زبانه‌ام

ویران اگر گشت خانه‌ام از آب دیده — سیلاب خون برون رود از آستانه‌ام

در سینه عکس عارض و خال تو دیده‌ام — مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه‌ام

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه‌ام

گر دی نشانه بود بدان آستان ز ما — در وا که برد باد صبا آن نشانه‌ام

جامی ز ریش زلف رخت یافت زان رسن — ذوق صبوح لذت شرب شبانه‌ام

نه نامه که در آنجا نشان و نام تو یابم — نه رقعه که در او خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که کشایم نظر ز صفحه خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

عجب نامه و پیک از میانه رفت بران سان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوش‌خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهد لب خود — بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

بستم ز جان علامت اما گریز پایم — صد بار مردم از خود دستی بگیر بیایم

کام رقیب خوانی کامی بسگ در خود ... ان نام را نخواهم وین لطف را نشاییم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن ... صد بار بش ازمودم دیگر چه ازماییم

بست از تف دلم زنگ اینه وار گردون ... اکنون ز صیقل اه ان زنگ می زداییم

هر که بقصد قتلم تیر جفا کشایی ... بهر بقای عمرت دست دعا کشاییم

هرچند با سکانت خوش نیست خودنمایی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم

مردم مکو که جامی تا کی سخن کذاری ... از شوق لعلت جانا کین نغمه می سراییم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ... بیا که کوش بر اواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو با دیده ستاره فشان ... نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوشست اکر من بفراقت نهاده باشم دل ... نوید دولت وصلت دهند ناکاهم

کذشت عمر و نیامد بچنک ان سر زلف ... ببین درازی امید و دست کوتاهم

اکر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنک ... ببام در فتد اتش ز شعله اهم

غلام پیر مغانم که فیض عاقبت ساخت ... بیک دو جام ز انجام کار اکاهم

مکو بعشوه که زین خاک در برو جامی ... که من سکان ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم ... همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که دزد اهنیش در ره ... ولی ان سنکدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا بود کفت ان پری زادن سان ... که چون دیوانکان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی یابم که کویم درد خود با او ... کهی با یاد مجنون که بعشق کوه کن باشم

رقیبا تلخ کفتن تا بکی چندان زبان در کش ... که یکدم کوش بر کفتار ان شیرین سخن باشم

جهان بی بود خواب من که تا چشم من پرنم ... مکر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تو نوبت جامی اول ... که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم | بی تو ز اشک لاله گون دیده بود کنارم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا | بوسه او فزون مکن محنت انتظارم

تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو | رشته جان بیدلان بود کفنه تار هم

گو بود از گرانیم بار دلی سگ ترا | بار به بندم از درت بلکه ازین دیارهم

دامن ناز برزدی و در سر کو چه آمدی | آفت روز من شدی فتنه روزگارهم

چند بخاک ره فکند سایه سرو بر گذشت | سایه رحمتی فکن بر سر خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن گلی | جای دل رمیده ها باغ تو نیز بهارهم

ز عشقت سینه بی غم نبینم | ز شوقت دیده بی نم نبینم

غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نبینم

مگو از غیر من یکدل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نبینم

ز تو هر بی دلی بیند جفایی | من بیچاره در دل آن هم نبینم

طبیبی را عدو دم چاک دل گفت | برو کین ریش را مرهم نبینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نبینم

بهر کس راز دل مگشای جامی | که در عالم کسی محرم نبینم

عاشق بیچاره ام در مانده ام | بیدل و بی دین بر دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بیخواب و بیخور مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون نزدی تیغی مکن بس اگر من | زنده بهر تیغ دگر مانده ام

رفته ام در باغ و از شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گو بمضراب غصه مخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا در آن گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

خوشم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فکار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت یار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عمر جوانی بکام عیش و سرور
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشیم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشیم

ز خوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشیم

بهر گونه که باشم از من بد در نبندی
نمیخواهم چه سان میخواهیم تا آنجا باشیم

نمیدانم

من از تو شاد کردم تو ز من غمگین خوشحالی
که تو باشی عیان در دیده من می نهان باشم

کشادی برده از عارض که من منع من از نوبنی
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام ننگ نیست الانه
مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدن روست دگران اکنون
شدم راضی که چون جای طفیل دگران باشم

نفسی از درون و دیو ز برون زند رهم
از مکر این دو راهزن بو حیله چون رهم

دارم جهان که چه کنم شرم روی من
چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بجاه هوا و هوس که آنست
دلو هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت زدم صبغة الله ام

گو بر دلم ز داغ ندامت علامتیست
کو کوکبه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصه الوان که ابلهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر
کر بالغی بود که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

تو بد آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از شد باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر کند اثبات
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز
چه سود طالع مسعود بخت فیروزم

بهجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
گر من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر ماست میگویم / این سخن عمر ماست میگویم

بهر جان و دل ان دو رخساره / گونه گونه بلاست میگویم

خط تو گفته اند مشک ختاست / این حکایت خطاست میگویم

منع تاکی ز ناسزای رقیب / انچه اورا سزاست میگویم

درد و فای تو راست چون الفم / بو فایت کراست میگویم

یا بوی نام نیم لحظه فراق / طاقت اوکراست میگویم

با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگویم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد زخون جگر بسته روزن دیده / ز چاک سینه دهت کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / بود بشهر عدم ره ازان ستاره دلم

مدور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دلت فی المثل چو خاره دلم

هوای وصل تو بازار دلش اگر صد بار / جهد ز اتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد انکه نیاید درین شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق تبرا چو کنم چون نتوانم / با عقل تولا چو کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی روی تو خواهم که بر رویت / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت / اهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکستست به پا بو سر کویت / عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز — تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم — ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو نمی دل شده یکجا نه نشینم — کو سر بود و فی المثل از جا نه نشینم

لب از رخ کسی چون بزدره ببر گنج — آن به که بکنج غم تنها نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

دادی بزبان دگر وعده قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم

روی تو امروز بهشت عجب نیست — کر منتظر وعده فردا نه نشینم

عشاق تو اقدر چو از عشق بلند است — چون در صف شان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که برابر منشین جامی از این پیش — از پای بین این خار بکش تا نه نشینم

خوش انکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغ بنهم روی تو بینم

باشد بکمان خانه ابروی تو ام چشم — چشمان تو تا کرده زهم گوشه کمینم

کاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — کاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

بوسیدن راه تو کرده ام دست — از شادی آن بار بجا نیاید ز مینم

بابا وصبا بعد مجودت نکنم زودی — نوسم که بود خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد — مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی محزون اندوه که جز مهر بتان نیست — دین تو نه کز من اردو جهان شاد بدینم

ای یوخت تر نفس مهر دل افروز — وجهک شمس الدعا نحن له عابدون

ابروی قد خوشست صورت نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامت — نامهٔ خوش بود ورق حمزه کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن ار بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ — من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بی حاصلت چیست جدا از درت — جای وصد گونه در چشم صد قطره خون

در ز صدف وه رماند شد گهر از کان جدا — حسرت لعلت نرفت از دل جای درون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان — که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی — بی نشان باشد از ایشان نتوان یافت نشان

هریک از ماهوشان مظهر شانی دگرند — شان آن شاهد جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی ما دست کشان — میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک — شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ — جای این حرفه بود منبر عید ارکه یار

عیش ازین باده بجو چاشنی عجبان — شدم بی سر و پایان نشو رند و شان

عاشقانرا فوت جان از لعل شکرخند کن — تهمت نزا پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو — تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت — رشتهٔ جان از تن ما برکش و پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشهٔ چشمی بحال ناتوان چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش — شربت تلخست او را چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کی بسوگند دلم — نقد جان با بستانی زمن گو زرت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دینار جامی بود درت — رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز رنجها اید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جاشان
گر راه قرب باید دلق کبود آلود درویشان

بباش ان شوخ گو شرمنده ز این جفا گوشی
که بشنود و شیوه آزار در دین جفا کیشان

ببینید بشم دعای غیر ازین کان شاه خوبانرا
مبادا هیچ آسیبی از کید بد اندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خود لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما
بلی این خانه را می اید آب تیره از پیشان

چو آید در جای جام گلگون دگر ابرا ده
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

ان کان حسن بود و نبود از جهان نشان
والآن عن عرفته علی ما علیه کان

اعداد کون کثرت صورت نمایش است
فالکل واحد بتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور
تا سوعات ظهورش بود نشان

هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
فی حد ذاته نه نهانست نه عیان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جای کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مران

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب چو مهره بروز آفتاب چهره بپوشش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوشست دل بملاقات ره روان درست
چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
که جز محال خیالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن دست آن عنان دیدن

جان ز شوق تو جای کداخت کو دل او / جوی ز جام خیال لبت توان دیدن

کما تشوند ذلک فی وحده البطون / صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بودن فکند عکس / بر نقش دلکش که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

بازم رهان ز خویش که در کار عشق / کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب بساز بود که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پنهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد / ای سالکان راه طلب این تدبون

ای همه سیم بوان سنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن جا جامه دران آمد این نغمه زنان

دلق سالوس مرا برده ناموس درید / جلوه شنگ قبا یان شنگ پیرهنان

چون نو نجم که درین بزم طرب بنشیند / یک ته نجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بود در پیر خرابات که نخی زاد / باد محروم ز رشک سر خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی / کای تو آخانم دولت که دا پر منان

لا قوت فرض ای شه عاجز که نشست / زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن کو بفرستد سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

شدم بهر تو خاک راه خوبان / یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت جز پرتوی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان

گدائی کو بر جان زانک کردم / حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه در عالم سری بود / نهادم آن هم اندر راه خوبان

ز دولت خواهی تست اکر جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العین الی العین

ما الحاصل فی البین چکویی سخنی کن
چون خضر بجوی این کوهر از مجمع بحرین

در دیر ما دین بود و نبود هستی
کو مذهب فنایی که شود اشو دوی بین

در مشرب توحید بود و هم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شین

این وحدت محض است که از کثرت بگذار
گاه اربعه گاه ثلاثست و گه اثنین

عینی است یکانه که چو از قید تعین
افزود برو نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب لا بعد و صل و لا بین

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
مردم دیده غمدیده صاحب نظران

تا کی افتم بو بیت آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نوحه زنان جامه دران

گذری کن به بر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرت میگفتم
کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش شهره بعشق دگران می سازم
تا نگویند حدیث من و تو بیخبران

گفت جامی چو درت شیفته باشی باری
گو بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

کشیده بود مه از جیش سر بچرخ برین
چو دید روی تو آورد آسمان بزمین

ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور — نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین

سپس حقارت جامی که از سوای قدت — بجای بیت او طایریست سدره نشین

بیا ای اهل دل را قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین

میان موت تا موی میانت — نمی بیند خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبویی — مرا بادا بگردن دایم این دین

زجامی گو تو سر خوابی و دیده — بود فرمان تو بالراس والعین

نرگس ببیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان

بابرو قدت لاف بلندی — از سر نهاده بالا بلندان

راه غمت را پایان درازی — پیموده صد پی مشکین کمندان

حید سفته در باغ بی تو — صاحب دلانرا بندست زندان

هرگز نباشد مه نیمه تو — گر خود بخوبی گردد دو چندان

جای نسبند صد رنج با خود — جز رنج صحبت با خود پسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم زنشوه ای عشق پری وشی — بویاد لعلش از دو سر جام خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان عهد شب — موی سفیدم از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر رانده و بدنام عالمیم — ای یار ساز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی نکته یست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست / هر چیز کز التماس کنی زان جناب کن

ای دیده بشنو پند من نظاره آن رو مکن / من خو بهجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای که بی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی / یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود / پیش جهان رویش ازین وصف گل خودرو مکن

ای سینهٔ دل دردمندان با طعن دشمن شاد زی / روی نکوی یا بدیت اندیشهٔ بد گو مکن

هم یاد او می‌سوزدم هم گفتن غیری ازید / رحم غما ای همنشین دیگر حدیث او مکن

ایمن نمی‌بینم دلی از چشم سحر انگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکشی از ناله و فریاد تو / شبها بتنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / بروی شاه ابو القاسم معز الدین بابر خان

شهنشاه فلک مسند کز از دولت مدد / قدم بر طارم سر قدر علم بر تارک کیوان

رخش آینهٔ دلها لبش حلال مشکلها / کفش دریای بی‌پایان ز موج بخشش قلزم احسان

ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن / ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشان به آیین سلطانی / گدای حضرت او نیز اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا / منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی بسر و بزم او بادا / نوای عشرت باقی نوید عیش جاودان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو دیگر کنون / امید بود که دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانه‌ها / درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بغمزه دگر می‌بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده … کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل … کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا … مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان … سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون … ساقی گل چهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز حسن طبع خود انصاف ده … در چنین حالی ز می پرهیز کردن کی توان

باده نوشین روان در جام زر ده ای ندیم … قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بربست گوش آنست کان بشنود مغنی … چند حرفی در بیان شوق داود شبان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا … دیگران رنج از بتان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب … میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

بیا

بیا و در سوی چمن سرو من گذار مکن … بسبزه و سمن آن پای پر نگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزهٔ خطا … که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش او خاری … بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف … چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت … مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بهر دم از تو بسی لاف آبرو زده ام … مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی … خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من … میسوخت آتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف … میپیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل ز یاری خود پاک بیخت — دانم سرایتی نکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل — آمیختند با غم و درد آب خاک من

پس از مردن به خاک من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

نکویی بس که آه آتشین از دل برآوردم — سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ماند — فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان — که طوفان میکند در کوچه چشم اشکبار من

خدا را شهسوارا بس ازین جولان مده توسن — که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان بس آهسته — نوبت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

ز غفلت مرد جامی مسکین و نامد ترا در دل — که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم در رهت بر من مران اسب جفا — حیفست کالایی چو من نعل سمند خویشتن

گر زینت آن بختم که جان سازم سپند خوبیت — تن هیمه بادا مجمرت تو سوزی اسپند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کی چندین مشو حیران او — مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون — نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون

ز درد چشم نگردد دون رسید چشم ترا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست — گرفت درد مرا چشم چون نگریم خون

ز درد اهل نظر عیش از نیت آنچه نکوشش — رسیده بود بدیدی بچشم خود اکنون

اگر تو خون نکنی کم بدر دو چشم ای کاش
که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

هزار چشم بود در تو دوزش رست
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد کفته جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

بیا و زلب جام لعلم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بکوی خودم خوان و روی ارادت
ز احرام بیت الحرامم بگردان

بکم نام کردی ورم فخر نبود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بگویی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محلم بخت از آن کوی جامی
خود شان کوین ره مامم بگردان

جو با لطف عام خودم خاص کردی
جو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

هیچ نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

میکشم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغ بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باشد کو از پیرهن

آه عاشق کر نبودی خانه سوز
جا گجا در سنگ کردی کوه کن

سوخت جانم را تش آه ای نرنگ
رود تا بی بوی آتش بو زن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

ای لب تو طوطی شیرین زبان زبون
کردی عنان زنجه سیمین بران برون

با جنس التفات معنا وشته ایم
بد ما مکن عبو تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم / چون گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / بر رویم از دو دیده بر خون عیان عیون

خواهی ولا بپای کنی خیمه مراد / زان مو طلب طناب وزان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست / پیکان غمزه میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

مرا تا کی ز رشتن بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نداشت / بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن

گو وقت ار شش جهت عشق تو خواهد / مرا رسوا صفت اقلیم کردن

سعادت منزل ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مکن جامی نگست از خس درین راه / خسی را تا کی این تعظیم کردن

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین / خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب کو تواند ز آسمان / مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر میکشید / شیوه آن شهسوار او کشیدش زیر زین

آن سیاهی بینم از خط بلشکرگاه حشر / گو چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

رازم از دوری خدا را ای کی سویش بری / چشم خود میبخشمت بستان داد از دوربین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را / خاک ره باشیش بجو خاشاکی از راهش مچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان / هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مروای اشک تر زین چشم خونین دم بدم بیرون | شدم رسوا من و دل کو مرو ز فرمانم بدم بیرون

بروز وصل خواهم جاک دل دوزم ز پیکانش | که ماند شادی عشرت دران اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها | ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی | نیاید خوش نویسان زاحنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز ان لب گر چه خوردم خون از عمری | بلی بندد بزخم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت رفت جان از تن بسی بود آن | که میکشم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

کو رفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی | چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

نهی از راه برا هر نه که افزون ز حدست این | سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت | نه نبت چارده ساله که مه چارده است این

شده بوم بسر امشب بهی جمع ز خوبان | لب لعلش بکو سیه شد کو شد صد سیه است این

نه مرا بستر لعلست شب اندر ته پهلو | که ز خون مژه ام سبزه جگر ته به است این

چو شب از محنت فرقت اکوم روز رسیده شد | نکنم ناله ازان مه که ز رحمت سببه است این

من و ویرانه محنت که نشستهای جدایی | دل خو کرده بغم را شده آرام که است این

نوبت بس که فتاد دست سر جامی مسکین | قدم رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این | آیینه جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل نگاران بر در تو جان | هرگز نگفتیم چه کسست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید | گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا | ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دو تاست پیش رخم نقاب | زلف دو تا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش | آخر نه با سگان درت آشناست این

می زد رقیب طعنه جای سگ کوی توست — پیچش مگو که همدم دیرینهٔ ماست این

هر سو مرو جولان کنان چابک سواران بیش ازین — از کف رفته عنان مبند ما را پس بیش ازین

بهر اشارت هر نفس جانی بدست ایم و بس — بستان که نبود دوست منت گذاران بیش ازین

خون دل صد مرد و زن آمد برون از پرشکن — جانا که محکم مزن زلف دو تا را بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ها وی مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت مده پیراهنت گشتن حصارا بیش ازین

جان میدهم بهر خدا کردی دها در است مرا — هر چند میدانی بهانه تو تیار است بیش ازین

جامی ز سر سیمی بری با سنگ تو دارد سری — ضایع مکن با دگری سنگ خارا بیش ازین

مردم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین — لکاو سواران مکش زین خاک راه بیش ازین

اسنگ نازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا این مکن آزار یاران بیش ازین

چند از تو خون دل خوردم آخر خدا را یاد کن — مبند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین

باز آی سوی کج کله بر حال جامی الغیب — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل — بر ره گذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است — بکیست فرقت لیلی بمردن مجنون

گمان مبر که سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر سکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود — ترا چو کرد نشکو خواست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل — اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزینهٔ دل — چه سود حشمت جمشید گنج افریدون

بو تیغ مهرخوان ماه کشت جامی را / جه جرم بوورش جرخ و کردش کردن

ای ز لعلت کام خوبان روح الامین / خط سبزت رحمت للعالمین

کل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو سهی قامت همان داری ببین

در دمم کر کویی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین

کرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاندی سبزه کرد یاسمین

کر نه بلبلم شکفته ماه رخت / بکذرد ایمن ز جرخ منتقمین -

تا کمین کردی تو شیران کشته اند / آهوی جشم تو صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز جشم / همجو نظم خویش درهای ثمین

جند ز آشوب می فتنه بر انکیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی تو دست من و دامنت / کر نه بعذر آن خواهیم از بحتن

قاعده عشق جیست شرط محبت کدام / از همه بکسیختن با غمت آمیختن

از تو بو انکیختن رخش و رباد صبا / بر آتش و فا کرد بلا بیختن

جای اران قید زلف جیست رهایی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بکسیختن

من و فکر تو جه بینم بجال دکران / هم خیال تو مرا به که وصال دکران

غیرتم بر تو جنانست که کر دست دهد / نکذارم که درآیی بخیال دکران

بمجالات رقیبان جه نهی سمع قبول / حال ما کوش کنی به که محال دکران

روز و شب تشنه جکر خاک درت بوسه زنیم / من که لب تر نکنم از زلال دکران

هرجه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دکران

می برد نامه او بر بر و ما دو دریغ / که بریدن نتوانیم ببال دکران

حال جامی زغمت زار و تو از سنگ دلی
می‌کشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی
وان جراحت سر نمی آرد دوام همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ فرمان رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشق یاران یک بیک رسم صلاح از دل بشست
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سپاه شوخ قلب صف شکن
برافکن پرده از رخساره و قدر مه شکن

گرفتی کشور جان را بسلطانی علم بر کش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مه از بهر خدا ای مه
مپوش آن عارض و بازار ماه چارده بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت اده نمیدانم
که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی
بزن چون گوی چوگان جزای این که سر بشکن

ز لعل جام او جامی ازین پس های و هو بر زن
اساس زهد و شیخ و عهد خانقه بشکن

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

مشو تازه از خط بهار کویی
بر آن گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
چو ابر بهاران مژه اشک باران

میا خوش چکان می فشان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن | شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف ان پا | سواره هر کجا رانی سر ما و سم ما دیم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه از تیر نظر مکش | جهانی فتنه شد هر جا که طرف کله مشکن

بصد خاری سرم افتاده در میدان عزیزش کن | ز گوی چشم را چون گوی یکباری بچوگان زن

دهان بر شعله شوق است و لب از آه می بندم | کری ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

جهان ای فلک شبها بنور مه چه افروزی | چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو گشتم کشته در راه زمین دامن کشان بگذر | مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

فدایت باد جان ای داغ خوبان میرم در پی صحرا | خدا را مخواهم ز ابریش بکش افکن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی | که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

اله اله کیست می کوشد می نار این چنین | کرده با خوبی دلان بد مستی آغاز این چنین

چند بار بر کشم خواهم فکندن در ریش | گر رسد یار دگر مست و سر انداز این چنین

غالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس | مرغ جان ناگر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان | وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست | عشق بد خو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

کو سر جامی بکشتی لبت زیر پای قد هست | کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

گر چه تنگ آید دل از فکر محال انگیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را | از قد ناز تو نا رنگ نهال انگیختن

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان | چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز | همچنان گل بر سر غنچ و دلال انگیختن

صورتت جان مست در آینه روی عیان | چیست چندین نقشها از خط و خال

جامی از خسرو بسی کرده طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انکبیتین

ای خاک پای تو شده آبروی من
در عشقت از روز ازل محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را بر او مست افکنم
باشد ندانی کافرم بینی بو جهت سوی من

زین گو سر تا قدم بگرفت در دست نکو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

چونش الکه شب با پاسبان گفتی که جای مر آن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من ز دوریت
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون توی نیست کم از وفای من

گرچه سگان دمنده در بار محل تو ام
چرخ بفرق ما برکشد موج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر ز فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه با تو ام نام و نشان ز بود ما
میسند باز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه کعبه مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای تو

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین
کس مباد در جهان مرکو گرفتار این چنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار

ای ز چشم زود یاری نه ز یار امید لطف
آه من چون می زیم بخت الجبان یار این

در خور مهر و وفا گو نیستم بدر جدا
از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کو نظر انداختی ما را بیکبار این

دل بدادم تا بدیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی ستمکار این

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

زهی ابروی بیت قبله‌های پاک دینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان قفا دست راز میانت / که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم / کز و بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از صحبت خوب رویی / چه دانی غم و درد و اندوه کینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی‌دردی خدا را ای طبیب / مرهمی فرما که مردم بیشتر کرد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر به من ای سرو ناز / پیش از آن روزی که آید بر هوا گرد من

ده بگلزارم مده بی او صبا ای باغبان / تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته‌ای جامی ندارد رنگ از سودای ما / شرم دار از خون اشک سرخ در روی زرد من

قبای ناز در پوشم نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم تنهایی ار خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمتت باری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روی یا شبها بجا آیی / زکات حسن را روزی به سوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

قدم در کوی عشق ار می نهی اول بیا جامی / به تیغ بی‌نیازی کشته هر سو بی‌گناهان بین

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان / برد دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بخونابه بود نقش و نگاریست چه باک
از درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید حشمت بدلیری نه بلا کان آهو
الحبان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخ لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای پر غبار چو مه چشم و چراغ دگران
تو چشم چند شوی مرهم داغ دگران

یار و سیار کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم همه دم بر در این دیرانه
روشنایی نه بدیدم ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
ای بهی ساز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگویم نه رخ خوبان که براست
سبزه باغ تو از نا ارزاغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز
تا بپرداختی از لابه و لاغ دگران

کس وصالت چنین نخواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

کشته بود چشم که عاشق تو
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدایی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشید راست که من

گفت جامی که پی بود سوی دوست
کو دل و دیده عمرهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میان خاست که من

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
کبک ار چه بود فارسی تر نهد پای
ما را نبود تحفه بجز نادو آ می
از خون دلم بس که رود تفسی بالا
جایی بود گلی از باغ تو چیند

زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
دستش ننهد با تو درین شیوه دویدن
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
خونابه دل خوابدم از بام چکیدن
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

جونایی بو دل من تنگ شد فضای جهان
نه این کبودی چو خشت بالک شد سیلی
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد
فنا و رخنه بدیوار و بین و دیده اری

رسید بگوش نغیرم ز تنگنای جهان
ز رخسم سیلی صاحب بلای قفای جهان
بشاه راه حوادث طرب برای جهان
که هست کنگره چرخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی ناخوشی که در گذرست
طلسم گنج حقیقت کشای دم درکش
وفا مجو ز جهان هر که بود اهل وفا
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند
تاب رخ زنجهان و جهانیان جامی

بود خشونت سوهان عمر جای جهان
که تا کیهان گذشت در دم اژدهای جهان
ببوی خاک شد ای خاک بی وفای جهان
شوی فریفته ملک بی بقای جهان
که قبله گاه امید تو نیست خدای جهان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو و گل که بدامنت شوند خاک
دی می شدی سواره و من بوسه می زدم
مردم ز شوق آن لب میگون خدایا
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

دیوانه جمال تو خیل پری وشان
روزی که گشت باغ ز روی تو سرخوشان
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان
می نوشش و جرعه دو سه بر خاک افشان

سر بامداد کان مه اید سواره بیرون — اید ز شهر خلق بهر نظاره بیرون

اشکم بجون بدل خون هم غاند دین دم — می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

شد اتشین دل من صد پاره اید اکنون — باد و داه یک یک همچو شراره بیرون

پیش رخت بماند انبود مجال جلوه — تا افتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم — اید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن — زینسان که رفت یار از دست چاره بیرون

می کرد دی شماره خیل سگان خود را — واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من — غنچه اش بود اغشته بخون دل من

لب تو رستان که بجان ادم از سستی خود — رود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود بیمره جانم بجز اندیشه تو — چون نه بیند ندا زین دیو فنا محمل من

لطف فرما و مکش تیغ و مکش زار مرا — گر چه بیغیت که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودیست و چه سودا که ببازار غمت — سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد — دم بدم اشک چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده — که ازین قافت کم بیش مهملی مشکل من

باز بر کش بسته ان ترک سوار امد بیرون — ای خواهش جان که بعزم شکار امد بیرون

قصد ان دارد که سازد عالمی را خسته کش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار امد بیرون

با که می کوشیده یارب دوش کامروز ان حریف — چشم خواب الوده سر پر خمار امد بیرون

کو نمی اید بهار ای عاشقان شیدا چه باک — اینک ان گل تازه تر از صد بهار امد بیرون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون چشم اشکبار امد بیرون

در دلش نگذرد اگر چه میکند در سنگ جای / ناله و آهی کز بن جان فگار آمد برون

دوش میگشتم بوادی شد بپا خاری مرا / دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بودم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تمنا فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاری / شد بوم چمن بزمگه بادگساران

شد لاله ستان کوه و گل از بس که نهادند / رو بر در عاشق انجمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیو نباید / یادست مرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محک صدق نباشم / رندان خرابات کم از صومعه داران

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود / کان در صدف آن کف انگور شماران

بی صحبت گل دل منه ای جوی تو / گشته در این باغ و گذشته مر آن

از کم شد کان زیبه گل آمد تو سبزه / همچو خط یاران که نو رسید بیاران

پای غنچه نشگفته که آورد بسویت / بر سبزه بیایی دل سینه فگاران

جامی بود و سوز تو از سینه بگوید / داغ دل لاله از نشو و شسته بباران

نگار شوخ چشم تر خشم شد خوی من / نمی بیند بخشم و رحمت یکبار سوی من

بود یم از مژه خوناب و دل خون آمد / بگویم گو فرو آن او چها آمد بروی من

دم قلم چو سوز او ز تیغ نسیه بگدازد / ز آب دیده کانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای خشک دام هر مو کو شود چشمی / سر مویی نگردد کم بود شیا آرزوی من

دران کو عمرها گشتم نگفت آن بی وفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه میگوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه / بزودی کی توان این خو کو اصلاح خوی من

بگو جامی که زان شکن سلاسل های دل بگسل / که بیولایت باد محکم محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین
بر اشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاندم
ترا دامن نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
بر اشک سرخ و رنگ زرد من بین

طره مشکین رنگ جعد مشکسای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده را
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از خم اشکم نشان بر خاک پای خویش بین

زانوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

چند می پرسی که زین گونه خرابی دل شده
دامن پیراهن از خاک قبای خویش بین

می رود شد و چو جامی صد گرفتار از قفا
آه وای بی رحم یکره در قفای خویش بین

یا رفتن پیش تو را می نتوان
سویت از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل وا مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با قدت از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گر که چه خوشست
تا خوش آنست که گاهی نتوان

تا که دام جو سر کوی تو نیست
داد جز بر شاهی نتوان

درویش جامی بخیال رخ تو
گفت شوری که بجاهی نتوان

تو روح پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین ⁂ والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو داده بجان بوی تو ⁂ اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید آن لطف بدن ⁂ از شوق او بر خویشتن زد جامه چاک ای

گر شد چو لاله یکدم غرقه بخون ناخن کی خوردم ⁂ این بس که با دل می برم داغت بخاک ای

دارم غم بیماریی بیمار غم را یاریی ⁂ تو کی کنی غمخواریی از غم چه باک ای

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی ⁂ ترسم که بد مهنی شوی اندیشه ناک ای

جایی که دارد با تو خو هرگز نشاید از تو رو ⁂ گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن ⁂ تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب ای خوب رو ⁂ تو رخ نیکوی خود با غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که با یادت کم بود دیده جا ⁂ تو کشی از ناز با سوی خود و گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست ⁂ پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کندند ز بهت ⁂ نقد دل گم کرده جایی ترک دلجویی مکن

یا یار کوچ کرده که گوید پیام من ⁂ وانجا بجو صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او ⁂ در نامه گر نگارش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم ⁂ رفت آخر و بگردن خود بود وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود ⁂ چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای پیشه چاره چه سازم خدای را ⁂ بکان آهوی رمیده و شد وحشی رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع ⁂ صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست ⁂ کز خم عشق بر دگر افتاد جام من

بیمار غمت را نفس بازپسست این — پاس نفسی دار که آخر نفست این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کی — کش واسطه پرسش جاوید بس است این

ای بوالهوس از معود که عشق علامت — بگذر ز بلاست که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه چو خم چه گشاید — مرغ دل بحت زدکان قفس است این

کامی که خواهی سر من زین قدم کن — انگار فتاده به ببین خار و خس است این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد — یکبار نگفتی که ببین در چه کس است این

چه کمر بسته به کین با من — که خوشی ها همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا — شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد گران — خوشتر از انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من

قد نها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی — رفتم اینک نه دل نه دین با من

بگو وزید نسیمی ز سرو سیم بر من — که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت با قبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در مرا ان نبر خود — بخنده گفت برین در میاد گر بسر من

ز دیدهٔ تو که محروم مانده نزد دو رست — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ای غمت شادکامی دل من | ور غمت پر تمامی دل من

شد بعشق تو در جهان بدنام | این بود نیکنامی دل من

حرف سودای زلف و خال تو شد | نقد عمر گرامی دل من

گرد رخ دور خط مشکینت | هست طوق غلامی دل من

زود بگذشت در رهت ز دو کون | بنگر تیزگامی دل من

می برد مهر خامی از میوه | برد مهر تو خامی دل من

از هجوم هموم گردش دهر | شد جنابت حامی دل من

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن | طرف کله بشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق | نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن خونین ما | لیک پی تکمیل رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر | یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم با درد را ذوق جفای تو هست | هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

جلوه‌کنان شوخ و جولان سمند او ببین | هر طرف افتاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار | کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بسکه خون کردم بر آتش چون مه نو در شفق | غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب پی تر کرد حاسدان باغ سدره را | چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین

ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست | خنده شیرین لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خاک افشاندست بر آتش سپند | خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در جانش درای | کوه محنت بر دل اندوه‌مند او ببین

یشهد الله اینجا بیت او | انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او
نیست یا هیچ یک ز اشیا زو | می نماید بصورت همه رو
فهو ناراج کما هو البیحی | وهو ناراج کما هو المرجو
گر تویی جلوه در فضای وجود | هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی | لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او | خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت | خویشتن را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر نشاختی | بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در ار مژگان بی تسکین شوق | آتش من تیزتر گشت از خس خاشاک او
با خود از دانش راحه ارم در میان | قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن | نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
جامه جامی ز دست عشق صد جا چاک شد | می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه نو | که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی | بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لب کو جانستان بودی چو غمزه | نبردی جان سلامت یک تن از تو
ببرد جیب تا دامن گر افتد | جدا همچو قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پرست لیکن / ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هردم چه خواهی جایی از من / که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای ابروانت متصل عشاق را محراب دو / با غمزه چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو / قبله نباشد جز یکی گر چه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین / کو زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین / یک شاخ نازک بین کزو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو

شد بیهش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد / بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای یار روی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر دهانت بلی مرا / پیوند دیگریست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش کو کشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنتست ز جامی بسوی تو

خوی که ز تاب می ریخته از جبین فرو / موج ملاحت آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا / قطره شبنم آمد بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت را آمده / یا صف مور راشته پای در انگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین / دست فشان که ریزدت مشک به آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر / در دل ما شکست باید خط نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی / کاش بمکید آشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل بسر خاک چه سان کند غم / کز مژه‌اش گرفته خون روی همه زمین فرو

گو بیای سرو بجا آمد قد رعنای او / سرو همچو سایه خود را افکند در پای او
بوسه بازار گل بی وجه گو می‌رو ش حسن / چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایه آن سرو بالا هر کجا اندر فتاد / هر بطوبی کی درآرد همت والای او
آن بیا رو مردم چشم منست وین روشنست / جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین تاوانش / از لب خون ریختش هم خورد بد حلوای او
شد بسر دایه جامی گر بوصل دوست بود / باز اگر از دایه خود باز ماند وای او

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو / وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آن ره که مست ناز / ناگاه در رسی شود پایمال تو
جامی چه حاجتست نگفتن چو زد رقم / بر لوح چهره کلک قضا وصف حال تو

شاه ترکانی تو کان خطا هندوی تو / سرکشان را طوق گردن حلقه گیسوی تو
تو نارفتی آفتاب اندر سمی تابد طناب / تا زند این خیمه فیروزه در ارد روی تو

مرغی کیرم که چو آینه زرویی رو بپیش شود — می تواند کاسنید یک لحظه رو در روی تو

هر که بی شکل کمان زر باید کاه کاه — میل آن دارد که خود جا کند پهلوی تو

بی دعا دارم وی بقوید داران دست کو — کوز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان — یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی های تا سر شوق شد باد اقبول — نامهٔ شوق که آرد باد ناکه سوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوبی تو کو هست این چنین صد جان فدای خوی تو

که به در بتخانه ام که در حریم خانقه — القصه کردم در بدر دایم بجست جوی تو

باد از خم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد بر توی از آفتاب روی تو

روز و شبهای جان و شنا تا شبها ویم با سکبان — یارب من ارزده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل بود اشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده یابیم وگرکت کوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند ای — گر آب روی داشتنی پیش سگان کوی تو

روی بوتابی زمین هر که که بینم سوی تو — حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت — این مکو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طومار یست در هر پیچ او صد حرف شوق — خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگ دل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو یکتایی جهان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست — گر نگویم راست از میل خم ابروی تو

من بو نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — او خود اگر بیند کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی در پشت زین — باید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی بود در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — او صبوری چون توان با غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بگو پیشش که گفتند گذاری همچو تو

آوازه آن خوب بد چون رفت جامی هر طرف — آوازه خواهد شد بسی از مردیاری همچو تو

تو آن مهی که بود خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بود صد در بلا گشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب بو فقن که میرود جانم — اگر چه عمر بود عجب بشتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی — جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

برو ای بخت چو من چند سوزی جان من بی او — مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره برهمراه خود جانرا — که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد خاری در سینه بی رخ خوبش — چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان تا شرح غم هجران — زبان من زگفتار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دادم که سوز من نشود دردش — دریس چون شمع گویم زار در هر انجمن بی او

از آن هر ماند جامی ای اجل تا رنج عمر بکش — که آن مسکین نجاتست از حیات خویشتن بی او

چون بسجده بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان بجنت ای مبین سر سو کشند
صد صف طاعت خراب غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

بت شد اشک قد قامت موزون ترا چون دید
شیفتهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

گر بخطا نکهٔ کنم نسبت بموی بوی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو بود دارد سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گر همه کدخدا خوشی گاه ز من جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک بر دوران من بر تن ناتوان من
گو شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب همه در امید ای صنم کشته شوم بر تیغ غم
با نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن زاده محتسب شکن
تا کشد آن سبو شکن بوسه خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

وه چه پیمایم بکوی زاهد چون خواهد زدن
بار دگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در ره شکاف از قسم نعل سمندش
مرهم او چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان اشک هست
می رود خونابه از سینهٔ افگار او

کوه کن صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار مجنون سازست کوه از نالهٔ زار او

کار جامی در غم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ای بدل کوفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو

خرمن عمر شد بباد از غم ار هجر کام تو
لیک بود هزار ازین بو جو تویی نیم جو

من کی و فکر عاقبت خاصه که شد ز عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش بیانگ نی نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

غاشیهٔ تو چون کشم چشم پر اشک کرده با
پای من ابله همه بارگی تو بر زد

تخم شکیب کشته ام ده که خیال ابروت
سبزه نگشته کشت من داس کشید در درو

این دل خسته ات که شد کشته به تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام
دام بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست
چون نقاب مشک فام زلف تو

رم گرفته از دام مرغان دلی عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را زشام زلف تو

میرود عمر گران مایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما همسفران ماییم
چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد بدون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که بروید خلل این صورت آب و گل ازو

جای از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده بهر دو خانه تو
سر من خاک آستانه تو

کاشکی بو من رسد نه بو تو تن
دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق
هر کجا میرود فسانه تو

هر کسی خوش بگوشه طرب
من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوک از چه میفکنی
دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر مه شباب خود اندر محاق شب
زین بیش بو نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان پی کنه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی مکن
پیش بتان راست قد کج کلا مرو

دل بر هوس فراحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
بی پیروی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد پی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از تنگ پیش گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در مستی دهانش از سر موی کم است
یکسر مو کم مبادا از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هم از افسون او

آن تو کیم نیست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر شب گو ببیند وشش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاشکی
با هم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
تو هم مغان من بود از دیده خواب او

گاه سواره بوسه بجامی بگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کو بی چشمت این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
لعل شکربار تو شیرین جان فرهاد او

عشق در سر دل که سازد بهر در دست جای خود
اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او

بندگی تو شد دلم را از خطت در هر طرف
فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد او

با رقیب بخت دل زخم زبان کردن چه سود
چون از آن سوهان نیفتد رخنه در پولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که جامی در شب از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران بیکین سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود دل را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گو جان رود از تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده جامی دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون برده بگشایی ز رو جامی فتد در گفتگو | تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان مردد | شدند آفت عقل و بلای جان مردد
میان ما و تو چون جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت از میان مردد
جهان دو دیده غیورند بر رخت که کنند | نظر بروی تو از یکدگر نهان مردد
قران قوس قزح با هلال بس عجب است | خدایا این طاق ابروان مردد
نگارتنه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده سر به بالین خودکمان مردد
از آن میان و دهان قاصر ند فهم و خرد | اگرچه خورده بینند و رازدان مردد
ز کار دنیی عقبی مپرس جامی را | که کرد در سر و کار تو این و آن مردد

آن سرو که شد بند جهانی بغم او | هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با شکر ستم از یار کرم شد که بگذشت | در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد | آنکس که روانست خطا بر قلم او
آه از غم تو سوز درونست که آتش | او نشود گرچه نشیند علم او
مردم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم | شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم مالست در تو چه نشینم | محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست | پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو | و الا لم تجد ما کنت ترجو
مرست این چشم تر زان عارض و لب | کسی کم دیده زین بر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی تو ام دل | اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا مویی از درازی تا میانست / خدارا این میان نیست یا مو

ترا بس هیبت در زلف ان همه چین / کز چین و دیگرا افکندی در ابرو

خطت ان یافتادی چو مشکین / نشست از کرد مشکین کردان رو

نکو جامی برد مه بتان در ز / من این دانم مرا چیز دگر کو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او / گر نبستی رشته لاغر تنی من بال او

گر بصد جایم نوسند قاصدان مقصود دل / دل کند بر سنگها جان بر کف استقبال او

بس که بی تو دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او

خون کنم دل را دمادم بو رکاب او ز چشم / تا چو با اندر رکاب او رد شود پامال او

روز پیش ار ببیند نوشته گر گنه صد بی گناه / کم کنه ننوسید اندر نامه اعمال او

وصل جویان جامی طعن رقیبان در قفا / در بدر درویش غوغای سگان دنبال او

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تو مرد / همرنگ لعل یا بینی از نظر مرد

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس / نزدیک اگر بیابی ازین دور تو مرد

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرد

ان عشوه جوی فتنه بازار دکوی شد / ای یار ساز کنج سلامت بدر مرد

جامی درش نه منزل الودگان بود / انجا چو اشک غرقه بخون جگر مرد

تا خم چرخ کهن دیدم و جام مه نو / بهر جامی بود دم جامه بمیخانه کرد

صرصر قدر ازل کو نشان مشعل مه / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند / شرح ان دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خود اتش / کو بدا اس مه نو خوشه پروین بدرد

ترک چشم تو اگر هندوی خوش چشم اند — در چشم تاج کیانی رسد گر خندد

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدود

جای این نامه اقبال نه جای من است — ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

با این جمال عالم مستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

چون تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم — در خنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خون من زیادم بباد شد — لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو

با این قدر کی توان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جای فسانهای کهن ذوق ده نماند — اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

شبی چون مه نمودی روی نیکو — بر آمد نعره از انجم که یا هو

ز مد ابرو ز مردم با تنگ تیز — درین شیوه تو یکدستی ز آهو

بود مست آیتی از لطف در رخ نیز — گر از بر خوانم این آیه که از رو

شرشکم خواهد از زانو که شستن — ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلانرا ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر کم گشت جامی — چه شد کم گیر از ان پشمینه یک مو

چرخ اخضر گر دو چشم خاست موج خون درود — شیشه اسپرست داسکم باده گلگون درود

شد ز انکم جمله عالم زیر خون ترسم شود — غرق از بار دل من زورق گردون درود

جادرون دل کوفتی جانش از پیکان برز — تادرون ناید خیال غیری بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد جندین مپیچ — جان من کو باشش یکتار دگر اوزون درو
عشق تو بهوشم ز دل برود ترک شیوه — باده دست افتاد مرد افکن مریز افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی نه دجر عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق امد دل جامی و بس — جو خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گو سرم خاک گشت بود در تو — باد جانا سعادت سر تو
بست شد همجو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تنی جون موی من بود جانا — یادگار از میان لاغر تو
سر لعبت بشهپر طاوس — می بداند مگس ز شکر تو
ساده کی بین آئینه خودرا — دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه بردبر در ز — با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جسم بیار و باد — کو خورد جرعه از ساغر تو

ز هر سو بدانند و رویت نکو — کلاک امد ای دوست من کل سو
بجون جگر مسکیم جباره نه — همین است پیش توام ابرو
رسانا تیز تذاب از تیغ خویش — گو شد تیز از آتش دل گلو
اگر کوزه‌ای می شکستم چه شد — بجامانه کیرم بکر دن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته — ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم بر از شی انده کدو
بهر جا نهی جون تو منزل بساخت — دل جامی انجا نیاید فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده	گاهی بخود ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک	در حکم عقل این دو گروه دیگر آمده
بی صورتست عشق و بی عشق صورتش	طالب شده که کسوت صورت در آمده
معروف عارفانست به صورتی که هست	در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او	هرچند که ظهور و بطون بر تو آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان	با داغ عاشقان بلا بر در آمده
گاهش گرفته جلوه معشوقه آستین	بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه	وز جا بسروران جهان بر سر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش	محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا بی نظاره ستاده ست منتظر	منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان	و آنگه که دید چشم تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست منشعب که ز اوصاف مختلف	باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست	این مرد و اسم مشتق آن مصدر آمده
مشتق چو بنگری در رنگی عین مصدر است	کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
بشکفته است چو گل وحدت بباغ عشق	هر چند گاهی اصفر و گاه احمر آمده
جای ندیده در رنگ این گل عجب مدار	کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه	بیچاره بی خبر ز نغمت و نیه
می ده ببانگ نی که ندارم سر عقل	بر وای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بعیب باده بر بستان زبان گشاد	یارب تو بی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه هجر تو ای چشمه حیات	یاد ای بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی / با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

گفتی تو ابر تشنه جان آتش افکنم / چون شمع میکنند دل من زین نشاط سه

جامی صفای پیر مغان کعبه صفاست / طوبی لساکنه وبشری لزائریه

چشم بگشایی زناز آخر چه بازیست این همه / بو رخ از اشک توام نازونیاز است این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام / گو چه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روا مباد / پید لا نزا مایه سوز و گداز است این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن / بانگ چنگ و نی که در دوران نماز است این همه

حقه در گشت چشم چون زلعلت بسته شد / چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه

کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی جدا / در کشم سر رشته عمر دراز است این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو / لالها چیده از صحرای راز است این همه

حدیث جم و جام لاغث ولابه / خوش آن سر که با جام گوید نرا به

باب می اباد کن کاخ عیشم / گر رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز درد قدح دست شستن / الی مه بود طشت دهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی / که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا / اَجِب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقش که بینم / تویی مقصود و ما دگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال / بجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

بجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه
بیانت را بجان خواهم در آغوش — که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جایی که دارد — سر حذنت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کاعکاس عمرت — بود مایه دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از پی لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند — که روز دگر زنده باشیم یا نه
بود خانه کز دوست یابم نشانی — ندانیم سر حذنت از آستانه
بکعبه مرو جایی از خانه خود — که خالی نباشد از وی هیچ خانه

کشد کلبخ خوابم سوی بستان ژاله — بفرق سرو سوسن شد گل افشان ژاله
گسسته بچه ز روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماع بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچه طوطی به بساط چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد دراو صاف گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افکند در زبان ژاله
گلی بجو شود زاده عکس آن پیکر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ بر در معشوق — بباغ شاهد گل افکند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حیات آب شمر — که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده چرخ لاله کس مردم — بی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی هر جایی آن زمان که شود — در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب	که کرد داین بمثل در ناب ان ژاله

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه	بزرق و حیله کشی بار طیلسان عمامه

بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق	که خاص طالب جامست عام عاشق جامه

همای طارم قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر تارکني و طوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی	نظر بگردش برکار دار و جنبش خامه

ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد	خوش انکه طي شود این طول عرض قاصد نامه

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل	کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز اتش دل جامي علم بچرخ کشید	لقد نصبت بسر الهوی علیه علامه

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله	ان مات مات شیئا انا اتیک بروله

واندم که رو نهم بره جست جوی او	بر پای سعی من نهد از زلف سلسله

وز سر بجیب صبر کشم گویدم نیاز	چون میدهد ت دولت کرا میکنی بله

یارب چه موهبت که ان شاه دلنواز	یابی دلی چو من کند این سان معامله

طي کن بساط کون که ان کعبهٔ مراد	باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت قیاس	خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامي از دو سه پیمانه درد یافت	مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه	که رفت از چشم ان در یگانه

بجوید دل بجز ان عارض و خال	ندارد چاره مرغ از اب و دانه

رسن کافسانهٔ عشق تو خواندم	میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی	چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد او میانه
نگویم شرح را طفلست و نادان | گر او اندر بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس | گر می بوسی بخدمت آستانه

ای تو بسر حسن جم این در کی شکوه | از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است | کو تاج شوکت و کو افسر شکوه
سری که تا نوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جبهه حل مشکل ما زاهل صومعه | باز آگه این گره نگشاید از آن گروه
جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت | یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه | اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش | بو فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست | کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
ناز دلم خم به پیش جام دهان باز | گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد | طنطنه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم هست بی تو شعله جانسوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را | همدم دیوانه است و یار هواخواه

بار دگرم کشت ز جفا داغ سینه | تا مرهمم پشمینه شود داغ سینه
هیهات که تنها سیه غمهای تو گردد | تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
بیشی اگه به بدگیر مت از طالب عشق | کین درد سرایت کند از سینه بسینه
کم نیست دل من که ز پیکان تو دارد | صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه

دل جای غمست تنگ دارش از غیار / شد طیبت ز شاهان جهان باش خزینه

جانم سوی تن زار ز روی خال تو آمد / چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی / از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه / اتى عينى غزال كنت اهواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین آه

ز خونین اشک من دانند مردم / وان لم اشک مما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز / نشسته چشم بر در گوش بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن بود / چو شد با خاک جامی طلب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده

نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در سرکشی گرو / از ابلق چرخ توسن ایام برده

خود ساز بت قدر رقیبان که نیست کس / کارد فرو خوی که تو بر بام برده

در لطف تن که هست دو ساعد گواه آن / دست از سمنبران گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها / فیض کرم ز رشحه آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده / پس بچشم عاشقان او را تماشا کرده

ذات گل عکس جمال خویشتن بنموده / شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده

چو جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده / ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده / آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته / عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان / در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

مسکنی جامی کم اندر عشق اسم رسم خویش / از دیب با د ابد این رسمی که پیدا کرده

ای شیخ چه دیدست که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

سر تار تعلق که ز اغیار بریدست / چون کرم بر ابریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق نما گند از خلق رهائی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار زنگ دوئی پوشید از ره مردی / زنهار گمان نشنبری مرد رسیده

از کعبه از کعبه دانه دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده معشوق زعارف / درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرستش / کان جام ندیدست و زانی می چشیده

رسید تندک من از تاب می عرق کرده / شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح / هزار دل شده را اشک خون شفق کرده

باتفاقی جهانی گذشته از دل و دین / بهر کجا که ز کیف ما تفق کرده

برای باده و عشرت صبا بصحن چمن / ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

بغارت او همه جانها گمست داور کرم / قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل رقمی پیش بست جیده زرد / که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگر مکدری بود سابقا جامی / کنون تلافی انکار ما سبق کرده

هم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده ورقی / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ کاتجه داشت غنچه گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم / شنیده نکهت رخسار بر عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی ببارگی پوشید / بچشم خلق جمال تواش خلق کرده

ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر / بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رفت که همچو گل از تاب می عرق کرده / هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب باغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حق است بر تو مرا بوسه بود بهر گنه / که منت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبقت / که عمر در سر تکرار این سبق کرده

تو را چه بهره رساند رخی چو واعظ شهر / دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به نزل خامه جامی که کاغذش طبق است / دهان کشایی که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر جز معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بشنوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه

ذرات کون آینه‌های جمال اوست / نقش دگر نموده رخش در هر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش / ما بیننا و بینک ما الا میاینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله | لبو طرف باغ نرگس و بر دو دشت لاله
از جام لاله‌ای کون گشتست مجمر آب | یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل | وصفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
باد فرز زارانش بستیم تازه عهدی | محصول عقل و دانش کردیم در پیاله
یاسی بجود شادم در کوی عشق سیمی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک | هر لحظه در ترقیست آن ماه چار ساله
عالیست قصر عزت آن شاه عاشقان را | جای بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | بهد بلا ز زلفا دام زلف آه
بعکس زلف تو عمرم سر آمد | زنی فلک در از و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تاریخ نمودی | روا شد کام من بوجه دلخواه

کلکج که نکرک جون تو رعنا | نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوب رویانرا تویی شاه
سر جای د خاک ره گذارت | چو خواهد خاک شد باری در آن راه

میفکن بروز دکر قتل بنده | کر رود کو که مرده که زنده
بنودم بسته دیده صحبت تو | مدیداری از دو کر دم بسته
ز جاک کریبان نازک تو | مرا جاک در دامن جان فکنده
دل سخت جون سنک شیرین جرا که | ز جایی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو کلبرک خندان | مرا کار کریه ترا خوی خنده
جه دوزی بهم دل که صد پاره جایی | نیابی دل زنده از دلی زنده

کی بود جانم ز بند غم جدایی یافته	دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من	مرهم وصلی پی این داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشای	بخت من فیروزی کام روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان	کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی	خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل با خار زان در ساخته است	کز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته
بر سریر شاهی تاج کیانی کس نیافت	جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده	با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان دهم	جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط غبار رستت این یا ز مشک سوده	چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساختهٔ حریر گل	بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان نمی‌روی پا به رکیب ناز زیران	غارت عقل و هوش را خفته سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده	کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا	دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته	برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
این چنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد	عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما	با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس	شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند	جز کف خاکستر و چندی استخوانی سوخته

اگر بالای ترا افراخته — بهر جان من بلای ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال — جمع کرده شکل تو پرداخته

سیل جانها میرود در کوی تو — بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گوی آنجا سر خود باخته

یکدم نیم جو ندو ره به ز عقب — نرسد خیل خیالت ساخته

گوهر دریای رازست اشک من — موج عشقش بر کف انداخته

کم شناسی قدر جامی زانکه هیچ — کس به از تو قدر او نشناخته

ای زهی صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته

روی تو آینهٔ حق بینی است — در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آینه و تو صورتی — وهم دویی را درمیان ره مده

صورت از آینه نبود چون جدا — انت به متحد با تنه

هر که سررشتهٔ وحدت نیافت — پیش او این نکته بود مشتبه

رشتهٔ یکی وان گره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی گره بند شد — گو ببر رشته و رو باز ره

اشک که تر ابر گل رخساره دویده — باران بهاریست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم — کز اشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکس نه اشکم — کش دیده در آینه رخسار تو دیده

از چشم تر خت اشک بهر جا که فتاده — گلبرگ تو و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در تارست که مردم — از بهر نگاه کشش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
ریشان سخن پاک دری و ان کس نشنیده

تا بسته بطره عنبرافشان گره
عشاق را فتاده بر کار جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا کرد بند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره

خواند و فریب مرغ چمن باغبان کرد
چون غنچه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده اش بچشم
او خویش بر غم ما زده بر ابروان گره

تاب گره بیاورد از لطف ان میان
ممکن خدای از کمر بر میان گره

تا دیده جامی ان گره زلف بر عذار
صد از ز دست در دل مسکین از ان گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
در خود پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

ان زلف را بمشک چه نسبت کزین متاع
در چین بباد میدهد اهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق ان قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد بر کار جان گره بلی
بند بند بر رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
چون بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریه شبانه جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژه او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق ز الایش او پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

شد خرام تو پی مرغ دلی سوخته
فتنه بر شیوه ان قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین مرتبه رو با چند سوسناک شده

خورشید در خرمن برو بین زده چون ماه
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو بیداشت بمردم نظری
دور ما آمده خونخواره بی باک شده

هم عنان یاد گرانی تو دمسکین جامی
مانده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز فکر تو شبها ز مهد ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشست
ز هر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بهم رشتکانهای حدکشی
که بر تو از همه درهای رحمت گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان و گمنده جامی
بصد نیاز رود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
کوشش خردی بتانه کی از یاد بوده

حضرت آن نه خط که ز لعل حیات بخش
زنکیه ای بلب رنانی کشیده نموده

گفتند ناسزای تو مسکینت دی بیجا
امروز خوش دلم بکمان کاین تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر
بر روی ما دریچه رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت
زیبا آن که خوش بمیند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانه مجنون شنیده

رسید از ره آن شاه خوبان بیادم
قبا چست کرده کله کج نهاده

بی قتل عشاق زاید غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز نستادن نداند
چو با خاک پایش رسید ایستاده

بری آدمی قاصرند از جمالش
ملکا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نیازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن تا ببر پیکان کان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده
وی تازه گل که بو ده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وز نوع جنس انس نه از که زاده

نازک تری ز برگ سمن ور نه گفتمی
تو شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر خود در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخواستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان مرا عنان دل از دست داده

هر بو نشان پاش نهادم بغنوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کزان آرام جان تنها مانده تنها زنده
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یا رقیب عاشقان امروز یا فردا کند
شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گو نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده

وصل بیجا آمد حیات تکه ای دل شکر کن
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل تو خود به مسیحا زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم — که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
بدون خاطر دل از بود ماشکیب هنوز — زمانه تا چه بروفا دارد از پس پرده
عقلا نا چه شناسند داغ هجر انرا — خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جای بجنگ سال فراق — ز با خاطر بو از گشت وصل نا خورده
دریغ و درد که جای بجنگ سال فراق — ز با خاطر بو از گشت وصل نا خورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه — که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو نمیکا بعد جان مرا سوخته دل — مکن مکن که نباشد ندارد روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو نه تنها روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ نداریم گناه — که ما بعد ز تو داریم سالها روزه

زهر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بعد از این در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دسترس ترا جای — ز باب دیده و خون جگر کشا روزه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه — قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خوش نخواهیم ما — صرف راه تست اگر داریم در شانه
گر بخجالت دست بر دم پیش ما مالم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق — بو سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال — بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام محبت بیخود فتاد — وای اگر ساقی بجان برد به پیمانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله / که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله
رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت / بیاری که همین بود توبه را جاله
بیا که برد ز آلایش گناه مرتش / که بود طاعت یکماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم / تو انکه دلب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد / عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو / مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوه نشاط کند ترا جامی / مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس ببر اید رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم ناله ز هر سو / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازد کشته نگردم / باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ بداند / ای کاش ببرسد شبی از ماه ستاره
بگرفت دران سنگدل افسانه جامی / هر چند که خون میشود از وی دل خاره

تنها من و خیال تو و کنج خانه / با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بخلت خونشان بروز / مردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوز و زبان خامه کی شرح آتشی / گر آتش غم تو برارد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خودم تازیانه
اینک دل فکار من ای ترک شد خوی / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چو اعتبار بران آستان زند | همچو تو صد گداست بهر آستانه

ساقیا صاف می عشق بخود کامان ده | دردی درد بمجنون جگر آشامان ده

هر که دردی نکشد گرچه سر خاصانست | تلخش افسار سرش از کله عامان ده

مشرب دردکشی نیست نکونامان را | مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده

زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند | شرری یا رب ازین شعله بان خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم | بهر عطر کفنم گردی ازان دامان ده

نیست با مقدم تو کار مرا سامانی | قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده

جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی | خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده | شکل شهر آشوب آتش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش | هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

دم بدم خونابه میرود از چشم ترم تا | بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

درد سر طبیبا چون ز رسم خوش سرست | زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست | بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه | بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گو کشی از پی نخچیر گهی صید گمان | بو که شد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خط خط غلامی دادند | هست آن خال سیه زیر بنی جمله گواه

بو نه آدم ز زرنشت روی اگر سر برود | جگرم گر ازل این گونه شدم روی سیاه

خواهد از قصه رقیب تو که زند دم خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زرد هم بنگر که دو دو | حاصل خو حسنیت جزین دانه گاه



جاي از بحر رفت كه شب و كه آه كند | نيست كس را مجال بدين كونه تباه

اي بمقصد ملك حسنت سپاه آراسته | وز لواي فتح زلفت اوج ماه آراسته

يا بغروري عنان تابي بجولانكاه ناز | مردم چشم ز درد لعل راه آراسته

مجلس مستان بياوران دهان و لب چو شست | جو بنقل وي مي نكرد و بزم كاه آراسته

دكر طوطي كرده دل در صيف نخل قامتت | دسته گل را تماشاي از كياه آراسته

هست بر فرق كدايانت كلاه سرخ | آفتاب از كوي زرين اين كلاه آراسته

بو خواب آباد دل آوازه لطفي كه كشت | شهر ديوان شد وصيت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خيالت جاي از لعل سرشك | در سواد چشم تو چتر سياه آراسته

ايك سواره ميرسد آن ترك كج كلاه | خلق نهاده روي تظلم بخاك راه

اويخته ز هر طرف كمر جان صد اسير | بر هم زده ز تيغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح | مخمور چشم جادويش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان ايكل درد | هر سو ز ظلم غمزه اش افغان داد خواه

زارم كشيد و بوسه را پيش بيفكنيد | باشد كه سوي من بترحم كند نكاه

كو لاف عشق مي زنم اي خواجه طعن چيست | اينك بر اشك سرخ رخ زرد من كواه

جاي ز جام غصه جو خون جكر خورد | بنو و سرود مجلس او جز فغان و آه

زهي رويت ز مهر روي نموده | بجز روي تو خود روي نبوده

نموده روي خويش از حسن خوبان | دل از عشاق بي سامان ربوده

فروغ روي تو عالم بكيرد | ز زلفت كر شود تاري كشوده

نداند سر عشقت كس به از تو | كه هم خود كفته هم خود شنوده

اکر مانند همه اعیان عالم — بخلوت خانهٔ وحدت غنوده

وکر نقش همه ذرات امکان — شود زآئینهٔ هستی غنوده

نکرد و هلاکش ذات لایزالت — ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند — چکونه ناستوده از ستوده

سیب زنخدان تو آب زبه — یافت دلم میوه ته الله دبه

دانهٔ خال از ذقنت جون نمود — دانه جو مهر که نماید زبه

کشت به از دانهٔ خال ان ذقن — کو جه بود میوه پیدا از به

کفت زبی مهر که بدید ابرو دیت — نیست بلی چاره کانواز ده

غم جو دهی قسمت دل خستکان — قسمت عیش ده و بیش ده

نیست بجا لالکی دستی جو تو — نی که میان است بجندین کره

بین لب او جامی و بخود برفت — باده خورد و مست شود سر به

دل کان میان نازک با جود خیال است — بنشین تو مرغ جانوازان رشته بال بسته

جون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر افتاب تابان شکین هلال بسته

بی جون به بزم وصلت ارم که غیرت تو — ره بر صبا کرفته در بر شمال بسته

تا در رکابت از نور مکین دوال بندم — تا دامنم ز دیده خون پیش دوال بسته

انکس که راب حیوان هر جا سوال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

صورت جکونه بندم در خاطر جواری — آئینه دل تو زنک ملال بسته

این نظم نیست جامی تا ره دسته کل — کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

الله الله جه نازنین شده — آفت عقل و مشوش دین شده

من جانم زبیدلی که برسس
تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ زجبین طره عیان
غیر لعل بتان جبین شده
زاتش لعل ابدار لبت
خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین تو ام
بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم دلا نعکد لبتش
چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر ان میان و دهان
خورده دان دقیقه بین شده

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به
سیب زنخدان تست معاذ الله
خرقه پشمینه به عاشق غمدیده را
کرده ام ازغم بیر خرقه پشمین چو به
شد دل خلق اسیر چند نهی کو درخ
جعد شکن بو شکن زلف گره بر گره
زلف چو در پاکشی بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ده نشود مشتبه

ه شاهی خوبان شباه نکو چین قدرو جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده
یا قد خم یافته رشته انگم نکند
ناوک اه مراست ان جو کمان این جزه
ور بو جامی دلش میطلبد از دست تو
تا دلش امید بست بو دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته
وز سر مژه خون ناب رفته
بازای که ز فتن تو ما را
از دیده دری خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانی
خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشر انذا
از سر هوس شراب رفته
باران همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن بهشت
ماه امده افتاب رفته
خونابه دل بو بخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله | ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

کشته دنبال سگ کوده سواریست روان | اشک سرخم که درین کوچه کند دنباله

انچه در وصل شنیدم غم عشق مرا | نیست غیر دلی ان نیز بصد بو کاله

جان ستد نسیه که یکبوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله

خوردم از خال لب او بتخیل بوسی | ز در شیرینی ان بوسه لبم بجاله

گر زند با لب او غنچه دمن لاف ز لطف | دمن غنچه کند پاره بدندان ژاله

جا ده ساله مهی بخته جامی بو نافت | گر دیرون زکفش حاصله بنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه | لیغفذ الالف او جاذبه عمامه

علی اکناف واد فیه حلت | سعاد ما تسعا ده والسلامه

اگر در نامه درد دل گویم | شود گلگون ز آب دیده نامه

وگر با خامه سوز سینه گویم | علم برون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشق بازی | زبان بگشاده خاصه عامه

نیاید قصه دوری بپایان | ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی | ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به | خود مرده بیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت | از نخل آرزو بر دولت نخورده به

خوش قاعدیست عشق بکف کفانتش | یکبار کی زمام ارادت سپرده به

چون چرخ شعله میدهد اندر نوالد زر | دست هوس بخان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را بشمر شرط راه فقر | کار شته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند　　در شیشه‌ای توبه و تقوی فشرده به
جای خیال خال و خط نیکوان مبند　　کین نقش‌ها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع مه　　ارانی فیه وجه الله وجهره
ز قدش چون درخت وادی طور　　شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد بهر رحمت لعل　　ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروی شه ماه را از مسیح و جهی　　نباشد دعوی خوبی موجبه
بدان زلف درازم دست رس نیست　　مبادا دست کس زین گونه کوته
تهی بالیش صبا تا فرش گل ساخت　　درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف و قدر ره جامی زد و رفت　　زهی لطف و قد اعلی الله قدره

بر برگ

بر برگ گل رقم ز زلف عنبرین منه　　بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون نیک نیکی خرام مکش زلف زیر پای　　دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدای را　　چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین　　بر عاشقان سوخته داغ حنین منه
بر من بنیک و بد سگ خدام حرمت مکن　　من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق جو ستایی بدین لقب　　چون بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی گلی بجو ز درش بی ادب مباش　　مرجانشان پای و پیا گاه جبین منه

ای خط تو نقشی بنو انگیخته　　مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو　　آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلم　　هر یک از موی دگر آویخته

اسوي ان ديده فريب چشم تو | هر کدام از گوشه ای بگريخته
چشم من هر شب بحسرت جوي دل | خاک کويت را بمژکان بيخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشتهٔ جان از تنم بگسيخته
جامي از وصف ميانت قاصرست | گرچه هر دم صد خيال انگيخته

بلطف قدره دلها زدان بلمه | زهی لطف قدا على الله قدره
بهر وجهی سخن زان روي گويم | که خوش باشد سخنهاي موجه
مرا با آن دهان سريست پنهان | کسی از سر درويشان چه آگه
بحلق تشنه ام تيغ تو بگذشت | دم بسمل جدا آب الحمد لله
نمي رفتم بخود راه سلامت | ترا ديدم براه افتادم از ره
غم عشقت درآمد از در و بام | بلی ديوار ما را يافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی | فوافقت راد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بجايی رفت و آهم تا بماه | ست بر درد دل من ماه تا ماهي گواه
شد معلم پير در تعليم خلق اما چه سود | چون ندارد عشقت در دست آن طفل راه
بعد ايامي که مي بينم رخت پيش نظر | گاه آب ديده مانع مي شود که دود آه
خاک پايت زانکه ميدارد از زومم رقيب | آن سيه رو هيچ روي پس نمي دارد نگاه
اشم از شوق تو من گريان بپاي سرو گل | غوطه گشتم ميزنم دستي بهر شاخ گياه
جان شيرين گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش | گر بد بود عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نيست جامي را جز اين با اين همه دعوي گواه | زان رخ شکوه امي احسن الله جزاه

همچو شمع بحيان شعله زند آتش آه | گر نه بگشايدم از سينه برون تيغ تو راه

لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا — چون نگین نیست بلا مهر زدن کرده سیاه

بیدلانرا بنگاهی چو نگه داری دل — از دو چشم تو عامست برانیم نگاه

خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی — حبشی بچه افتاده زشوخیست بچاه

شوق قد تو بطوبی بشنید فردا — نکشید ز رخ سرو روان شاخ گیاه

دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام حو دست — مرد ورا انگشت زبار غم عشق تو دو تاه

عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو ما — این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف — شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیارم برد — گمان که رای صوابش بدین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر — چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده — ناسازیی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته — جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده بنیاز من التفات — ور زانکه کرده بسر ناز کرده

ما مست وار در قدمت سر فکنده ایم — ما را بعشوه دست و سر انداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لب عیسی — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام چو صراحی که یکدم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز رواح نفحت داده بوی گل — هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته و ماه منور شده‌ای / قد برافراخته رشک صنوبر شده‌ای

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست / دی نکو بودی امروز نکوتر شده‌ای

نیست حد بشر این چنین لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده‌ای

خوی تو با همه عشاق وفاگسترست / در حق ما چه جفاجوی ستمگر شده‌ای

پیش بالای تو بستند همه سروقدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده‌ای

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل / که پس از محنت بسیار میسر شده‌ای

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده‌ای

باز آی مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی / باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمیدهد بار غمت کرد عزیمت / آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه

بگسست دل زمام صبوری ز پای او / از زلف خویش یک دو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره انس ساز / بندی بدین شکاری از آن دام جسته نه

خون بست بر رخم جگر از مهمان شوی / پیش سگانت طبق جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت / بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر و دعایی نمیدهد ذوقی / خوشا نوای نی و نغمه‌های مستانه

ز شیخ شهر چه پرسی محاسن او / که شرح آن نتوانند صد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشیم / متاع توبه و تقوی به یک دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه‌ای از این خوشتر / نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و بوسی تا بیا سایی — ببای شمع دلفروز خود چو پروانه
زتیغ بوست مجو برا ابل دل جایی — که نیست مرصدفی جایی در یکدانه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا اویختی — حتی القصه ز سر تا پا بلا
خط آغاز و میدان میکند — یکسر مو ماند از ما تا نا بلا
تو بلایی وز تو رسند عاقبت — عاقبت خواهند مردم ما بلا
تا بان بالا بلای نام تو — درد عاجامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد و خوان بلا — ای جگر خوار کان صلاست صلا
کو نکو بد جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آیینه رخش دنگست — که دل و دیده را ز دوست جلا
با خیالش من از میان رفتم — صار منی خیاله و بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد — ارشد و فی معاشر العقلا
چاره کار ما که تاند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی — ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق خود با همه دانشی — چون طفل نو آموز نداند الف از بی
در فکر جهان فرد شو ای دل که تو — همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو کو بر تو از روی تو بینم — ان وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو ان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی | بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
حضیض نقش زمین آسمانست در ره عشق | تو پای بست زمینی باسمان نرسی
دو روز نه قفس تنگ سهل باشد ای بلبل | ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور | بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل | که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین تویی جامی | گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گهی جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پرده آب و گل مارا ننمایی رو | خورشید درفشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بادعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی

بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود از آن چو ندارد طهارت دلی

کجا که بار دل خویش بر تو پیمایم
بعرض و عرض سماوات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگر صف زده خوبان ز هر طرف سیلی

هر بار زین که بینم جولان کنان براهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را بینم چو مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذری بخاکم
زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانگه
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

می زد صفیر شوق خزان دید بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا سر نامهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آسمان
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز لعل تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای رشک من ز لعلت بآبی گلگون نمکی
شدی گلگون مرا دور از لبت با خون نمکی

مید ما خطت فسون بهر فریب عقل و هوش نمکی
ست باخط لعل مشکینت درین افسون نمکی

جای کن در چشم و دل کر لعل و در آرامم
در درون یک خانه از بهر تو و بیرون یکی

پیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون حکید
کرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب چشم چو بکشتی بکذرند
شاید این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون نامن زاب دیده شد سعید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در کوش نظم جامی آن سلطان حسن
کرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن و انجا درای
خلوت خاص است در بکشا درای

دل وثاق تست جانا دیده نیز
کر دلت انجا کرفت انجا درای

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درای

کو بمیرا از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماند کان تنها درای

سرو نازی یا سرکشی از سر منه
جامی غمدیده کو از پا درای

خوش انکه وا رهاند ما را ز ما زمانی
درویش ضمیر پیری یا خوب روی جوانی

اینی در جمال صورت ارایش دیاری
وان از کمال معنی اسایش جهانی

چو در حضور اینان از خود امان نیابیم
یارب بخشش ها را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی

چو عشق هرچه کوید واعظ فراز منبر
او را فسانه خوان او را فسانه خوانی

مجنون نماند لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

کو بیند کیست جامی اشوب عقل و دینت
ما نیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرات جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

درشان کمال تست نازل | ابیات مکارم معالی

رویت طرفی من النهارست | زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساخت جلاش | باداز غبار غیر خالی

احرام حریم او نه بندند | جز در دکشان لاابالی

جامی بوظایف تضرع | مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت | روزی بود بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی | فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل | کل شئ اراه مرآتی

کل وقت ارای محیاه | لیس الا هذه اوقاتی

کل حال اذوق بلواه | لیس الا احلی حالاتی

در خرابات عاشقان شب روز | من و آن دلبر خراباتی

جرعه می کشیم و می کوشیم | فی طریق للهوا کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی | بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم غمم ای ساقی | لا طبیب لها و لا راقی

باده غم زدا فکن در جام | ارزقنی و تو باقی

درد نوشان چو در دمش دیدند | حیث اجرا الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه | فاض اقداحهم کما حداقی

ای که بابوی خمیده حوش | زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از خوبت جامی را | محنت هجر درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم | قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم / به بخت بد پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت / چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خرده ای آمد مکن عیب / ز خوردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاکم همی حیفست کز من / نشیند بر دل پاکت غباری

بیا سردی خود خوش باش جایی / که زین دی بردمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته ای کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار / رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خجالم چه شود / گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد چون تو رقیبان بر من / قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو بشد گرم آن دو لب گو / که تو دستی بی قتلم ز کرم رنجه کنی

جای از دیده قدم کن چو روی بر در یار / حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط می فزایی / دل می فریبی جان می ربایی

مردم چرایی از دیده در دل / خود را بمردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در حسرت و جویت / ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این بر من که باشد — در آشنایی صد روشنایی
جامی بکن بس از مهر خوبان — چون با دل خود بس می‌نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه رو بگذار که آسوده شوی
دور دور شب در ظلمت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که به لوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — کور شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که به تکلیس زر اندوده شوی
کم کن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زپی خشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ما — چون شوی کاسه تنک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید — با خوشش از بوده غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان جانبست ای باغبان — کاشکی یکدم سر به پای سرو آزادش دهی
غمزه‌ها تیر و دل تخش بی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم بجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارا ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
کوه کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر وی دمی چون گاه تمکینش دهی
از فرامش کاریت جامی بفریاد است کاش — گر کهی یادش کنی تسکین فریادش کنی

وقت گل می مطرب و دلبت تا دانی — دولت چنین دریابی ای بی‌دولت ار دانی

کیش کافران دارد کیسوی تو و مژکان
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
ننگ نیک بد عهدی بخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بی نوایان ده پیش از انکه بینوایی

می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
دانم این نهال اخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی عرصهٔ نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی
جانم چو کل فکنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده کریان چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد
ای سنکدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری بخواب می شود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین کذاشته ای جان چه میروی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی
نکار بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیح عجب خلیل و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بنظاره صورت چینی بغمزه افت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر نرکس مستانه افت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنک اه ز چرخ از غم تو میکذرانم
کهی نپرس که بی ما چکونه میکذرانی

نکویمت سوی خود مرا ببین خوشم از ان
که خوانیم سک خود کو چه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو کفتن نه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از انی

دارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصل بر انکیز خدا را سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل — عاقبت خواهدش آن موج رساندن به لبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست — دم بدم می‌رسد از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نوغ غم مرغ دلم زانکه نخواست — هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم کو چه طلب — نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اتو — که ز روزی بشود دم وصل میسر به شبی

جامی از راه طلب ماند بسی حسرت درد — که نه مطلوب درآید ز درش بی‌طلبی

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی

گر به نقد جان توانستی خریدن وصل تو — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیچاری خود خوش بودمی گر زانکه تو — گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی داشتی

با وجود زندگی جامی نشد سیر از غمت — وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

بیمن سایهٔ چتری فلک سای خداوندی — خراسان غیرت چین زیر کان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله — گر آمد در بر و امیدی نهال آرزومندی

همایون مرکب جانان رسید ای چرخ زنگاری — چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید — که پیش جاه و شاهیش از جوزا کمر بندی

مگو بیدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی — مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو با کاکلش بسندید یارب دامن پاکش — مرا دار تا دامان حشر از بهر چه بسندی

مدارو از این همه مهر و محبت تا بکی جامی — چو با ما در نمی‌آرند خوبان سر پیوندی

باشد از شرب ریا شرب رندان صافی
عیب ایشان مکن ای خواجه با انصافی

لاف کم زن که از شیوهٔ مردان خداست
ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف
اهل صورت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
گو بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است
خاصه وقتی که بقلاب رسید صرافی

جامی افسانه چه کنی در غزل اسرار ازل
کی بود نظم قرانی بحقایق وافی

بو تن حجله نشینان معانی نکشت
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد دی
نی ز لیلی بایی می یابم نه پی

گو بمیرم در غم لیلی خوشست
ما کوام الحی لا سوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بجنبد
در ضمیرم مهد لیلی تا بکی

ذکر آن از خسم می مستند من
مست لیلی ام نه خمم دیده می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلا شیی

وایه لما جامی یعنی لیلی بود
کو نیابد وایهٔ خود وای وی

رشح جمله نشین دور باش جلوه‌ای
گر نیست جلوه‌ای بخته ز جلهٔ دی

سلوک وادی خونخوار فتوحات الله
زمانه‌ای که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه جید بدان شاه بارگاه قدم
گوده یک قدم از شاه راه [illegible]

خیال پیر تو که سودای رهبری دارد
ز ده روان طریقت نه پای دیده نه پی

مجوی حالت مستان ز بانگ نی ای داد
که مرغ انس نوا میکند از آن نی نی

ز خود ونکده سفر بکند و کام آمات
معارفش یکی از روم دیگری از ری

بشرح شهد ندارد ادت جامی / مرید عشوه ساقیست او نشوه می

شنیده ام که زمن یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل چنین عنایتی

کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی بوم بی تسکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم زانویی با بوت / چو ذره تو نشان پایم از کف پایی

دلم زهر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن یکتایی

هزار سرو گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

نه ریخ خار دو تشویش باغبان شب و روز / بدیده و دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که مست درس این پرده صورت آرایی

زغمت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بیند بسوی اینک فرستم / ز آب دیده سویت عذر خواهی

گواه آه سرد صبحدم بس / که دیدار صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است / که آهی میکشد بازو چه آهی

مرید توام زانک جانم مرادی / الیک اشتیاقی علیک اعتمادی

عجب دلنوازی عجب چاره سوزی / که صد خانمان را بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل	ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی	زهی ناامیدی زهی نامرادی

بگوی می فروشان خورده بینی	بران ازاده میکرد افرینی
کر از چل سال طاعت دست شستست	ببای خم بر اورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن ان بود	بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل	بود در چشم یاران سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست	برافشان صوفیانه استینی
غمش را سینه بی کینه باید	نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را	که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت	ز سجده سوده کرد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد باز	ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی	درده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده ببوی شاهد مهوش که این بود	سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بُرد او نیک را	سازد تهی ز وسوسه نیک و بدی
شاهد کدام انکه شهود جمال اوست	مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرح عشق هر چه بجویی ضلالت است	خوش انکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست	بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل	نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
با روی چین گرفته دلشت و تارند	کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بدور دلق تعلق که دوختند	بر قد همت تو قبای مجردی

کهی در دل کهی در دیده ما باشی ‌ ‌ دلم را خون کنی در دیده باشی

زلوح خاطرم نقش بتان بزدا ‌ ‌ تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان روشد جهانی ‌ ‌ که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم ‌ ‌ که چو چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست ‌ ‌ چه گویم من تو هم دانسته باشی

شنیده ام که بگل چهره نظر داری ‌ ‌ زشوق لاله رخ داغ بر جگر داری

مکن مکن که زخیل بوی وشان هر سو ‌ ‌ هزار عاشق دیوانه پیشتر داری

چو روی خویش در آینه می توانی دید ‌ ‌ چه ناظر بجمال کسی دگر داری

منه زعشق بدل بار غم تو آن به ‌ ‌ که بار غم زدل اهل عشق بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت ‌ ‌ خوش آن زمین که تو گاهی بر آن نظر داری

بگیر بخبر از حال عاشقان خود را ‌ ‌ زداغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار وشدن جامی ‌ ‌ زاشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی ‌ ‌ در خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مدهوش بلبل نه از قدح می که هیچکس ‌ ‌ زابنای این دیار نیرزد بیک دو گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار ‌ ‌ از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زاهد و سلامت نمی خرند ‌ ‌ خوش آنکه با صفات ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد بنهان خانه وصال ‌ ‌ دارد فراغتی زسگان بغیر کوی

بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان ‌ ‌ ای شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین ‌ ‌ برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

دل ز مهر دیگران بر داشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان زنخ
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من مگر
کر مت در پی بود آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق
ز آتش دلها علم افراشتی

جای آخر گشته تیغش شدی
سر ازان کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که گشت مبدل بها جوشی

چون صاحب عمامه وفش فاش شد بزرگا
خوش وقت بی عمامگی و ماده فشی

اگه ز تلخ کامی جامی که ای شوی
گر جام هجر همچو خودی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامی چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

پنهان تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده جدا از دلم میطلبی
کوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدمی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته می فکنی

یار بیچاری من دید و بسی فاتحه خواند — لیک شکرانه از آن که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بجو نو بنو گر تیغ کشد — ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بو مینی — از جام تو بود خاتم عیش است نگینی

با ظلمت ماه رخ دانت نتوان یافت — از نور رخت گر نبود صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه — ناگاه خیال تو درآمد ز کمینی

هر دین که به عشقت همه کفرست و ضلالت — با عشق تو فارغ شده‌ام از غم دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که جوایم — گیرد ز ملالت غم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم — در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

درج گهر آمد لبت آنرا بامانت — بسپار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی — که بفریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم بس — گر دو عالم مرا همین تو بسی

از تو ام جز تو آرزویی نیست — انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام — با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل — روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازآی — عمر بگذشت چند بلهوسی

ای مرا در عشق تو در کار خود حیرانی — در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا — باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس — گو ببین قربان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های اشکبار — زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی

بی تو تن زندان جان شد ای بعقلم تیغ بسته
دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی

هر گهم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل
می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه‌ای
بر وی افشان تا کند زان جرعه پر افشانیی

یا حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وار آدم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر میاور که ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان ترا از خویشتن بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز جامی کز تو ناید این چنین مردانگی

هوای نیکوان عیشست و شادی
مراد عشق بازان نامرادی

فداک یا عرب البین روحی
فان سعادتی سمیت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بر ویما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل وادی — ووصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد باره و هر باره صد داغ — فوادی وا فوادی وا فوادی

ببین فریاد و زاری جای از تو — که جان داد از غم و دادش ندادی

سرتا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب سرچشمه چه نالی

بنشین لب تو صدح باده لبالب — بو ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همین نقش و خیالست — ره سوی حقیقت نبرد در چه خیالی

ای خواجه جامی محل این دیو سفالست — بو صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلندست — واعظ بنود لایق این مایهٔ عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه داری — جایی رغبت بود ولی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر مشغله گویی — در کیسه تو لیکن چه نهی عقد لآلی

گو بدانی که جدا میکشم از درد جدائی — بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد برورد توام من کی و اندیشه درمان — کاشکی صد درد دگر بو بسر درد فزایی

چه ل بحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت — که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گو چه ما را نبود جای بخاک سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل جامی

دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان — که توان داشت بتدبیر خود چشم رهایی

با همه ان همه کس در پی مقصودی و جامی — اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — یک کن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوشه کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی — ما هم و همین حقیر جانی

سستم سنگی بر آستانت
خورسندم ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو
همچو گردون سر آغاز شام پر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا جلوه افروزد بجوی پیش تو
زآتش رخسار تو یک شعله و زگل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

خور گم کن باش مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بجان و مانزام دم ای بدخواهان
زانک این مسکین ندارد بجز کویت مسکنی

این چنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچکس چنین که تویی

کو گلستان چشم تخشند
نزدم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس مردی حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

برده از عارض تو افکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خواب از گریهٔ بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود با دیدگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود / یار دیگر بگفت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگر خواره چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی / بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلید بکف پای تو خاری / از زردی سینهٔ افگار چه دانی

ای فاخته بر دار کنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاشکی من بیدل از سگان تو بودی / تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی اگر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / غاشیه بر دوش درغان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / گر نه نسیمی نه گلستان تو بودی

با چنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز کجا تا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زور بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

از مهر و ماه متناسب رخ ای ترک ماه روی / بنمای زرد روی مهر چو هر گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگوییم چه نسبت / هم مهر ماه عارض و هم ماه مهر روی

گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر　　گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه رویا

رویت بر اوج حسن مه و مهر دگر است　　خوانی بنام مهر و مهش خوان خواه رویا

از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم　　شد ماه و مهر را سیه از دود آه رویا

جایی که شد ز مهر تو چون ماه نو نشان　　ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه رویی

قسم بصفوت جام صفای جوهر می　　که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

بیا که خستگی و تری طفیل هستی ماست　　در آب خشک قدح ریز آتش تر می

به پیش بلندی بخت و سعادت طالع　　که گو داز افق خم طلوع اختر می

عوض ز طاعت زاهد بهشت و کوثر نیست　　بهشت میکده او را بست کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی　　که نیست رنج ترا تا شربتی برابر می

گذار بود کشش تن بتن بدست ای دل　　غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانه جامی را　　گرفت خانه او چون حباب در سر می

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی　　دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را بسنم دم جان و دل　　آن یکی برد و از من این یکی

سوی هر مجواره داری صد نظر　　مردم از غم جانب من نی یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود　　عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که داری وعده ام　　کن حواله با لب شیرین یکی

نافه گردد خونش چین خو منت　　گر کشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست　　همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای غمت آرزوی جان کسی　　درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان نبردی درمان چیست / نشود بخت بفرمان کسی

ده چه چشمی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی

اینت رحمی ای ماه ولی / کی فزود ای درشان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای رسد تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر بنهی / جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرفه غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بگلستان که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی / زان مه که چو گل لبت عذاری

غمنامهٔ هجران به بر و بال تو بستم / زنهار که اندا بکانش بسپاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که بانجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی تو برسد خبرش ده / کافتاده زهجر تو بصد محنت و زاری

دارد به بهشت و دیده امید که روزی / بازآیی و بر وی نظر لطف گماری

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی / عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروشان / کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از خود برهی / جز بیان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان / سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب / این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

بکنی رقص کرمی کوه و غارم ای شیخ — که زند طعنه دعای کند رد و غلی

چشم شاید شوان بستن و موسیقی — که از آن زنگ بود کوری و دین عصه کلی

زمشک تر خطی داری و خالی — ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و هر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بینم آری — بود با خودش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم — ترا هر روز کلدا بیعاد سالی

شود عالم دگرگون هر دم از شوق — ولی با تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جای لب فرو بند — که باشد هر مقام را مقالی

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

نجات یابد که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت ندیدم یک شاخ — از آن بنفشه که بر اطراف یاسمین داری

تا بود آن معکن چین خدایا رس بس — که زیر هر شکن موی هزار چین داری

ز سعد و نحس چو پرسی حکیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری

به بخشی بر من مفلس چو ارد و عار خوشش — دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

ما همان که بود طاعت ترا جایی — چنین که پیش تبان روی بر زمین داری

بوده آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بودی بگویی او مگر روزی صبا — قابلی خاکی خس خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان شمع تنها بود داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بدان فتراک بودی کاشکی

اگر وصف مه میکنم مه تویی / وگر قصد ره مقصد ره تویی

اگر قصه سرو گویم بلند / بآن رخ دلیل موجه تویی

کمو غیر من کیست مقصود تو / که بالله تویی ثم بالله تویی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن که تویی

بیک نعره رختم بآن عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس / کز آن سر سربسته آگه تویی

ای که در پرده به بازار جهان می آیی / ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما / چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی

از کدم ساخته چشم جهان بین ما را / تا بآن چشم جهان ناظری فرمایی

کز نگه بان نشود کج جهان زان چشم / حاصل کج بینی ما ببرد یغمایی

شخص تو سایه تو چشم تو بینایی تو / رشته حد تست ولی در جهت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست / تا مر آینه بابین دگر آرایی

بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه / چون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابی فلکست / باده پر جامی ازین جام همین بنمایی

الا ای ماه اوج دلربایی / کز خیل نیکوان زا بادشایی

مکن تا می توانی بی وفایی / که دورست از طریق آشنایی

زهی در دلربایی شوخ و چالاک هزاران جان باکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک سواره هر که از راهی بر آیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت که چندین خوش نباشد خودستایی

مکن عزم ای ترک سرمست که خواهد شد عنان علم از دست

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست نباشد طاقت روز جدایی

چو گل گو رایدو باد بهاری بقصد تجبیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری بود رحمی کنی لطف نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گر چه رفتی از مقابل هنوز اندر میان جان مایی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم هنوز گه نبود دم بدوای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

که از دل ناله بر گردون رسانم گهی از دیده ها سیل خون فشانم

چو دانی آشکارا و نهانم ز حال من چنین غافل چرایی

بود جای بسوز و درد در ساز مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد سوی مرغان قدسی آشیان بر

بود گیتی درخت سر بسر شاخ ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخ سوی آن اصل ره جوی چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی سپید توکش نعمت پخته آز
مجو خوان برآخر آخر زمانیان

از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
تو ل بجاز مانده آسمانیان

آزادگی گزین که بنیرزد به نزد عقل
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر
فل مثل گردیده وا مردم بود نا مردم نسب

شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه دار
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

بی ظرف و لقمه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند

بروزی بود خشک نان کفاف
بعمری بود کهنه دلقی بسند

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

بیک دو روز زوال نعمتش درست ولی
بجا بماندت ابدالدهر عار بر گردن

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن آن گیر کز نعمت فشاند
آستین بر دنیی و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوب رویان
بزلف دلکش و روی نگارین

که زینها گر دهد دل سال دیگر
چنین کامسال از خوبان پارین

هیچ سودی نکند تربیت نا قابل
گرچه برتر نهی از خلق جهان صدر نشینش

سبز و خرم نشود از نم باران هرگز
خاری خسکی که نشانی ببر و ایوانش

نه دیوان شعر است این بلکه جایی — کشیده است خانی برسم کریمان
زالوان معنی در و هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست — در ویوه احسان ز در او نتوان کرد
وین مثلی است که از فضله حیوان — تاریخ توان ساخت ولی نوش نتوان کرد

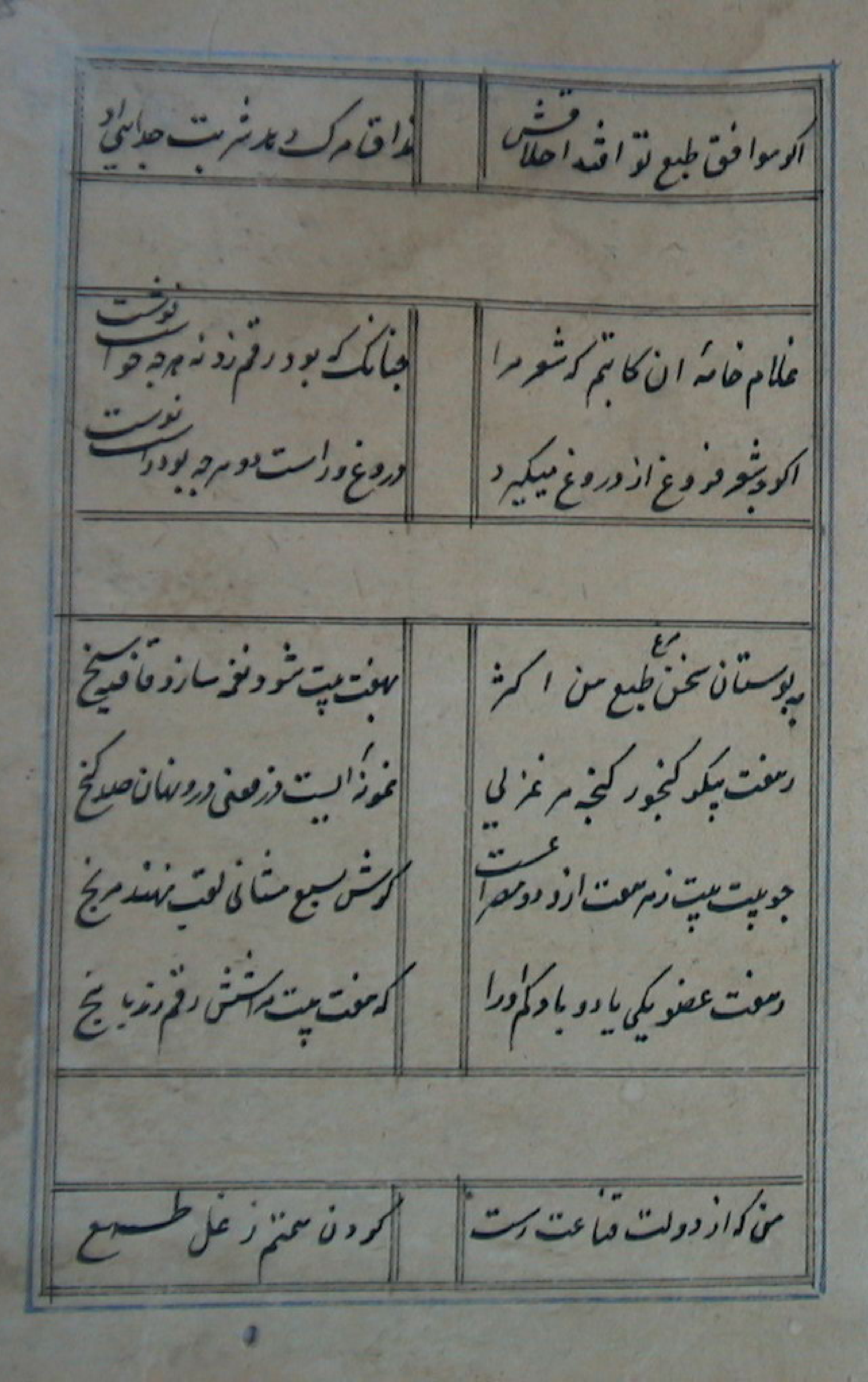
ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته مصروف بخود تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده — کرد و تعدیل جای تشریف است
نبود این چنین نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریف است

بحکم چون صنم خویش گفتم ای یار — رسید ما سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا — که پاک به دل هیچ تو بی کینه من
بعشوه گفت تو اگر چه سینه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

بدان رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه با موجه به
گرچه آمد شبه بخوب — هست صد بار از و شبه به

بمصر و شام که گیرند وقف را انجام — قضاة اگرچه نباشند مستحق انزا
بغیر وصل بخوانند قاضیان قران — زحال وقف و وقوف نباشد آن نزا
گرفته اند تمانا قضاة از ایشان باز — برسم عادت خود وقفهای قرانرا

بود شاه را عیب آن خزینه	که در وی گنجهای زر و خزینه است
عوان چون مال شاه را دیده کرد	بر دستش که در وان خزینه است
جان ز خلق ملولم که تا بخشتم نیاید	مرا خیال کسی روز و شب بخواب کی بینم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان	که من ز سایه خود نه ز آفتاب گریزم
هر که را نفس بود در اصل سرشت	بتقالیب هر کسی نشود
سگ نفس را اگر کنی مغلوب	فلک آن غیر سگ نفس نشود
درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند	که هر کسی که نهی دل بو آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوصافش	عذاب روح شود صحبت ریایی او



اگر موافق طبع تو افتد اخلاقش	مذاق ما که ... شربت جدایی او
غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا	بجا نگه که بود رقم زند نه هرچه خواهد نوشت
اگر به شعر دروغ از دروغ میکند	دروغ و راست مو هرچه بود راست نوشت
به بوستان سخن طبع من اگر شاخ	هفت بیت شود نخوه ساز و قافیه بیخ
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی	نمونه ایست فزون در ... صلاح کنج
جو بیت بیت ز هر هفت از دو مصراعست	گوش سبع مثانی لقب نهند مرغ
ز هفت عضو یکی یاد و یاد کم او را	که هفت بیت مراتش رقم زند بانج
من که از دولت قناعت رست	گردن همتم ز غل طمع



طمع از مال و جاه ببریدم	محنت فاقه به که ذل طمع

جایی اگر یافت درین کشت زار	فکر تو بد کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان	بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود	تخم پراکندی دل بود

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریای جبروت
جانها ز تو قوت است و دلها ز تو قوت	انت باقی کل شیء یموت

ای چشم من از نور رخت چشمه نور	سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات تو تا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر تو نشان همی جستم دی	امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

بنگر بجهان سراسر آیی پنهان	چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمده ز نجیر ماهی ابنوه	شد یخ در ابنوسی ماهی پنهان

ای صورت روح اعظم آیینه تو	وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرست در هر آیینه ترا	وی هژده هزار عالم آیینه تو

یارب ز دو کون بی نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
در جمله جهانیان مرا یکرو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب بو بانیم ز حرمان چه شود
راهی و سیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
در نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا
که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب علل نتوان یافت
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت



حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود — تأثیر ز آلت از محالات بود

هستی که بود حقیقت یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه — دل وا بیکی سپار و بگسل ز همه

یارب سوی مقصدم ره سیر بده — مقصود دلم ز کعبه یا دیر بده

با غیر تو شغل ناگوارست ترا — شغل با خود فراغ از غیر بده

افسوس که دلبر پسندیده برفت — دامن زکفم چو عمر در چیده برفت

از دیده برفت خون دل تیز بلی — از دل برود هر آنچه از دیده برفت

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش ز چشم تو زود ربود

رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم

از تنگ وجود خود بتنگ آمده‌ام — یارب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم — در تنگ دلی و تنگ دستی برهیم

بنشیم فضای راحت آباد عدم — در محنت تنگنای هستی برهیم

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد   نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند   در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال   تو خاک درش بجای من دیده بمال
در قصه حال من کند از تو سوال   قل مات من الهجر علی اسوده حال

با طبل اجل کوس نمی دارد سود   صیت کی کاوس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس ست   و افسوس که افسوس نمی دارد سود

که در هوس روی نکو اویزم   که در سر زلف مشکبو اویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم   از حسن تو فی الحال در اویزم

رفت اگه بقبلهٔ بتان روی آرم   حرف غم شان بلوح دل بنگارم
اهنگ جمال جاودانی دارم   حسنی که نه جاودان از و بیزارم

ای دل پی دلدار بنودی هرگز   جوینده اسرار بنودی هرگز
جز بود خودت نیست حجاب بگسل   از بود خود انکار بنودی هرگز

روزم بغم جهان فرسوده گذشت   شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از و دی جهانی ارزد   القصه بفکرهای بیهوده گذشت

عمری بهوسها د هوا پیمودم   در هر کاری خون جگر پالودم

در بهره زدم دست ز غم فرسودم | دست از همه باز داشتم آسودم

نی بود دل ما ز هیچ یاری بارست | نی بود دل هیچکس ز ما آزارست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ام | ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

ای کاش بدانمی که من کیستمی | سررشته درین جهان بی چیستمی
گر مقبل ارادهٔ و خوش زیستمی | ور نه بهزار دیده بگریستمی

گر خاک سر کوی بذلت باشی | رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به زانک بورق خود نمایی صد سال | شایستهٔ منصب و دولت باشی

المنة لله که نه شیخم نه مرید | نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه نزدیک و بعید | در زاویه نشسته‌ام فرد و وحید

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر | لم یبق من الوجود عینی اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ | والله تراک منه ادنی وامر

ای بوده دل غمت شادی صدساله ز دل | هرگز نبود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک روم | لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت | وندر طلبت نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت | بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

هر دم غم آن ماه چگل میگوییم	بی مهری آن مهر گسل میگوییم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد	با کاغذ و خامه درد دل میگوییم

مایم بعناکی خود شاد و شده	بل کز غم و شادیها همه آزاد شده
خاکست وجود ما که در راه فنا	گشته همه گرد و گرد و بر باد شده

بر روی زمین بتازگی سبزه رسید	بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویا ز سفر گشته کسان زیر زمین	با روی زمینیان خطی تازه رسید

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته	صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته

گاهی جگرم ز درد دل خون گشته	گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی	یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو جدایی روزی	زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

گر دولت وصل را نشایم چکنم	این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی بی ابی	چون با دل خویش بس نیایم چکنم

یارا که عظیم دردناکم زغمت	پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت	القصه بطورها هلاکم زغمت

تم

اضعف العباد الحقیر الحاج [illegible] علی
جای مرحوم ومغفور له سلطان احمد خان [illegible] شاه
استریت هذا دیوان مرحوم جامی رحمة الله علیه
متروکات مرحوم عثمان افندی قاضی اوردو یحیی
دوورت غروش اوج ربع الذی سوق سلطانیه
الواقع ١٢٠٤ شعبان شریف سنه

[illegible] لر اچره جان پرتدی

[illegible] لر اچره جان پرتدی

جانلرک [illegible] پرتدی

جانلرکی [illegible] قیل وقلدی منی اول صورت حیران پرتدی

جانلرک کانی نیا [illegible] قبله سی در

[illegible] نیزوان [illegible]